

اوراقِ هویت

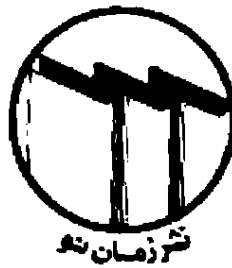


ژان روسلو

علی اصغر خیره زاده

اوراق هويت

زان روسلو



اوراق هويت

نوشتہ:

ژان روسلو

ترجمہ:

علی اصغر خبرہ زادہ

زمستان ۱۳۶۲



نشر زمان نو — اصفهان — میدان انقلاب — بازار سپاهان

- اوراق هویت
- نوشته: ژان روسلو
- ترجمه: دکتر علی اصغر خبر مزاده
- چاپ دوم: زمستان ۱۳۶۲
- حروفچینی: مؤسسه پیشگام، تلفن ۷۵۰۶۳۷
- فیلم و زینک: لیتوگرافی امیر، تلفن ۸۹۸۲۴۹
- صحافی: صابری، تلفن ۷۸۱۲۶۱

آثار چاپ شدہ دکتر علی اصغر خبرہ زادہ

تالیف:

- ۱۔ گزیدہ ادب فارسی ۲ جلد
- ۲۔ سخن و اندیشہ (با حسن انوری)
- ۳۔ ادب و اندیشہ
- ۴۔ جدال نور و ظلمت

ترجمہ:

- ۱۔ ہیچ و ہمہ - آرتور گسٹر
- ۲۔ دکتر ژیاگو - بوریس پاسترناک
- ۳۔ ہمیشہ شوہر - فنودور داستایوسکی
- ۴۔ عشق برباد رفتہ - تاگور
- ۵۔ زن سی سالہ - بالزاک
- ۶۔ راہبہ - دیدرو
- ۷۔ تسخیر شدگان - فنودور داستایوسکی
- ۸۔ بیگانہ - آلبر کامو (با جلال آل احمد)
- ۹۔ آرزوهای برباد رفتہ - تاگور
- ۱۰۔ شہر بی ترحم - مانفرد گریگور
- ۱۱۔ اوراق هویت - ژان روسلو
- ۱۲۔ بعد از ظہر آقای آندہما - مارگریٹ دوراس

زیر چاپ:

- ۱۔ بخت خوابزده - امیل آزار
- ۲۔ بخش سرطانیہا - سوئٹز نیتسین
- ۳۔ کار - امیل زولا

خطی بر اوراق هویت

ناگهان رشته يك راه دراز و ملالت‌بار پاره می‌شود.
آرامش هم‌انگیز و خاموشی نایی از آوارگی و غریبی
بهم می‌خورد. مگر می‌توان راه دراز رفته را از سر گرفت؟
مگر می‌توان راه بریده را پیوند داد؟
نه، برای زندگی در آغوش تسلیم و رضای محض باید
نخست خود را شناساند.

باید اوراق هویت خود را همیشه در جیب داشت. باید
بدانند که تو کی هستی - از کجا آمده‌ئی شیری که غرش
می‌کنی و دندان نشان می‌دهی یا گوسفندی هستی که در
چراگاه زیر نظر چوپان و سگان گله به‌خورد و خوراکش فغولی.
خدای من: بلیغ‌ترین سرود انسانی در چنین محدوده
وحشتناکی خفه می‌شود.

نگاه از همه جا فرومی‌افتد و چشم فقط باید جلو را
بگناه کند و در جلو هم چیزی جز رد پای قدرت و حرمت نیست
اگر اوراق هویت گم شود ناگهان چرخها به حرکت درمی‌آید.
نکند یارو زیر سرش بلند شده باشد.
نکند یارو خیال حرکت و عصیان بسرش زده باشد.
نکند یارو با دشمنان ساخته باشد.

نه هیچ آدم عاقلی اوراق هویت خودش را گم نمی‌کند...
قهرمان داستان ما موقعی سرش به این دیوار ضخیم
می‌خورد که دیگر پیر و از کار افتاده است.

او فقط فکر می‌کند و درست در همین موقع به نشخوار
خاطرات دچار می‌شود اما کار از کار گذشته است. او پیوندی
ندارد و کسی فریاد او را نمی‌شنود زیرا او همیشه سرش
پائین بوده و حتی موقعی که کسی از او اوراق هویت‌سطلابه
نمی‌کرد و راست می‌آمد و راست می‌رفت در آن موقع هم او
سرش پائین بود و بدون اینکه کسی او را مجبور کند فقط
جلوی پایش را می‌دید و نوک دماغش را...»

از قادر متعال علت همه اینها را پرسید، من که دلپوش
را نمی‌دانم، اما می‌دانم که چنین است.

د. ه. نورنس

قسمت اول

۱

چون هر صبح دیگر، از خواب پرید.
- خدایا! چرا این در را اینطور بهم می‌زنند؟
ثیفه آجری که گچ و آهک آن ریخته بود، چنان نازک
بود که نازکوف بیدرتگ صدای بهم خوردن شیشه‌هایی را
که آقای فره جابجا می‌کرد شنید، و چنان با وضوح و
صراحت صدای آمیختن مایعات را تشخیص می‌داد، گویی
که خودش در آن دخمه - که هر روز صاحب‌کافه لاپول توآر،
از ساعت هفت برای ساختن الکل قلبی‌اش پانجا قدم
می‌گذاشت، حضور دارد.

- خوب، قراپه را پر کرد؛ حالا، دارد توی بطریهای
کوچک می‌ریزد...

او گمان می‌کرد که کافه‌چی را می‌بیند که در تاریک
و روشن این اتاقک زیرشیروانی، روی لگن‌هایش خم شده
است: او مردی بود، مانند خودش پیر و فرسوده، اما شکم
گنده و دل زنده. روی هم رفته مرد خوبی بود! نازکوف هر
وقت که از تعویل دادن قلم‌های خودنویسش باز می‌گشت،
هرگز فراموش نمی‌کرد که با او خوش و بش کند.

نخستین بار که مارکوف به کافه لابلونوآر قدم گذاشته بود، آقای فره، پشت پیشخوانش بود و چون پیشخدمت سرگرم کار بود، خودش به خدمت مشتری تازه ایستاده بود و با ضربه محکم کف دست، دوباره در بطری را محکم کرده و بیدرنگت پرسیده بود:

— خوب، رفیق، حال و احوال چطوره؟

مارکوف چنان دچار تعجب شده بود که همچنان هاج و واج مانده بود: پس کسی پیدا شده بود که پی به وجود او ببرد؟ این محبت او را شرمسار و تا قلبش نفوذ کرده بود، او کمی هم گریسته بود...

از اینجا دوستی او با آقای فره آغاز شده بود، دوستی‌ای بود پی غل و غش.

بله، مارکوف، خیلی آقای فره را دوست می‌داشت و هرگز به خود اجازه نمی‌داد که کوچکترین اعتراضی به او بکند: وقتی که همسایه سروصدا می‌کند، مردمانی هستند که به تیغه می‌کوبند و آنوقت سر و صدای همسایه بکلی می‌خوابد، آقای فره، معمولا خودش مراقب بود و رعایت حال مارکوف را می‌کرد؛ وانگهی اگر در تحویل قلم‌های خودنویس شتابی نبود، او می‌توانست تا ساعت هشت و حتی اگر دلش می‌خواست تا ساعت نه بخوابد...

بالاخره داستان با دوستی و محبت آقای فره پایان یافته بود و همچنین «لابولنوآر» پاتوق قابل استفاده‌ای شده بود که آقای مارکوف دوست می‌داشت هر روز در آنجا همان بوی تند توتون و شراب سفید را حس کند و بخار

سبز رنگ روی شیشه‌ها را ببیند و دست مشتریان آنجا را که بازی بلوت شب پیش را ادامه می‌دادند، بفشارد: اندکی گرمای بشری و اندکی زندگی را بیابد... نه: او به تیغه مشت نخواهد کوبید.

اما در عین حال، این بیداری وحشیانه و پشت سر آن صدای بهم خوردن شیشه‌ها، و سپس غلغل مایعات بسیار ناراحت کننده بود! او توی شمد غلتی زد و چشمها را بست و دوباره بنواب رفت: جز این، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آنگاه تصمیم گرفت برخیزد، باز هم از این دنده به آن دنده شد، گونه‌های تکیده‌اش را به بالش مالید، و به اطراف اتاقش که روزنه‌ی خاک آلودی از روی شیروانی آنرا به زحمت روشن می‌کرد - نگریست.

شش، هفت، هشت، بله هشت تا قلم خودنویس، آنجا، بروی میزی که پر از گیره‌ها و انبرک‌ها و آهن پاره‌ها بود، قرار داشت و می‌بایست آنها را تعمیر کند؛ قفسه‌ی چوب گردو که یک پایه نداشت دوباره می‌لقید؛ چیزی، تکه چوبی یا مقداری کاغذ لازم بود تا آنرا محکم و ثابت نگهدارد... اما هیچ شتاب نداشت؛ برعکس عجله داشت، ظرفهایی را که آنجا، روی لبه‌ی اجاق گاز رویهم انباشته شده بود، بشوید...

چشمان پیر مرد مدت درازی بکنار در، آنجا که رنگ دیوار ریخته و پوسته شده بود، دوخته شد؛ آنجا، سالیان دراز بود که تخته‌ی رنگارنگ آویخته شده و قشر سیاهی،

آنها پوشانیده بود: این باقیمانده تصویر قدیمی حضرت مریم بود که لورا، این زنیکه کثیف - همان روز رنجش و جدائی - آنها خرد کرده بود:

- خوب نگاه کن ببین، چه بلائی بسر این شمایل مقدست می آورم!

مارکوف بهیچ قیمتی از این صفحه نقاشی دل نمی کند و آن را با هیچ چیز در دنیا معاوضه نمی کرد نه بخاطر اینکه مؤمن و مقدس بود. بلکه این شمایل مریم که سیاه شده بود و شنلی قرمز و آبی بد دوخت به تن داشت، در ذهن او خاطره‌ای پا برجا را بیدار می کرد!

از پدر و مادرش و همچنین از ابتدای کودکی، چیزی بیاد نداشت. اوراق هویتش چنان نشان می داد که او در سال ۱۸۸۵ در ژازلی بدنیا آمده بود: يك نقطه دور افتاده بر روی نقشه جغرافیا.

مارکوف بزرگ شده بود، می خواست بداند که چرا در این کشور زندگی می کند و چطور باینجا آمده است و چرا هرگز در صدد بر نمی آید که به ژازلی برگردد... هیچکس نتوانسته بود علت واقعی آنها به او بگوید. روزی، يك کشتی یونانی، صد کودک گرسنه، ژنده و پاره را که بعضی ناقص الاعضاء، برخی گنگ، و همه هاج و واج و رنگ پریده و وحشت زده بودند در بندر همسایه پیاده کرده بود؛ او یکی از کوچکترین این کودکان بود: تقریباً سه ساله بود، اما پسر بچه هشت ساله‌ای سرپرستی او را بعهده گرفته بود و زنان راهبه توانسته بودند که به وسیله همین

پسر بچه به محل تولد مارکوف پی ببرند. فردای آنروز، پروهنکو را به مرکز خیریه دیگری برده بودند و مارکوف دیگر هرگز از او نامی نشنید، به قسمی که هنوز هم امروز، چیزی از زلزلی نمی‌دانست، جز آنچه که در کتابها نوشته شده بود: حریق، غارت و چپاول، ازاله بکارت و تجاوز، و دست آخر سقوط تمام ساکنان شهر از پرتگاه بر روی تخته سنگها... پیش از شصت سال می‌گذشت که متجاوز، همچنان سایه مخوف ظلم و استبداد خود را بر شهرهای حاصلخیز گسترده بود و گاهگاه دوباره بیاد سبمیت و توحش می‌افتاد و روزنامه‌های کشورهای غرب، چند سطری به آن اختصاص می‌دادند؛ بی‌شک، زلزلی را دوباره بنا کرده بودند، اما اکنون مردمی دیگر در آن ساکن بودند که نمی‌توانستند پدر و مادر مارکوف را بشناسند و بیاد آورند؛ وانگهی هیچ‌امیدی نبود که روزی بتوان به زلزلی بازگشت، و از کسانی که هیچ احتمال نمی‌رفت که زنده بوده باشند، پرس و جوئی کرد.

* * *

آقای فره به اعمال شیمیائی خویش ادامه می‌داد. شاید نمی‌دانست که تیغه اتاق این اندازه نازک است. در هر صورت، نمی‌شد باور کرد که او آدمیست که با قصد و تعمد اینهمه سر و صدا راه انداخته باشد. او جوانمرد بود... از طرف دیگر، ساعت هفت بود و مردم حق‌داشتند که ساعت هفت سر و صدا کنند، مخصوصاً هنگام انجام کار! هیچکس به اندازه مارکوف تنبل نبود؛ سایرین برای امرار

معاش؟ از تعمیر يك مشق قلم خود نویس که فقط سه ساعت کار در روز صرف آن می شد - قانع و خوشنود نمی شدند... حالا، آقای فره سوت میزد. و از سوت زدن باز نمی ایستاد، همچون مردی که اطمینان دارد هیچکس صدایش را نمی شنود مدت نرازی با خیال راحت زوزه کشید. مارکوف ناراحت شد و اندیشید که مثلا با صاف کردن سینه، با و بفهماند که ابدأ تنها نیست و کسی مواظب او هست... اما ترجیح داد که خودداری کند: چنین تذکری، ممکن بود آقای فره را خشمگین کند و آزار دهد...

روشنایی مصمم بود با سخاوت بیشتری به اتاق زیر شیروانی بتابد. قلم های نمودنویس روی میز می - درخشیدند؛ آنها بنظر مارکوف همچون اژدرهای کوچکی می آمدند که دسته جمعی به جانبش در حرکت اند، و او بی اراده تکانی خورد و بیدرنگ لبخند زد. بله یا نه، او برمی خیزد؟ بعقیده من نه؛ توی ملحفه های نمدار غلتیدن، دلنشین تر است. او، لخت شد، به پنجره شیروانی چشم دوخت، تکه های ابر در حرکت بودند، آهی کشید، دوباره به قلم های خود نویس نگاه کرد، آنها را شمرد؛ چند لحظه پیش اشتباه کرده بود؛ هفت قلم بیش نبود. بعد توجهش بآن صفحه رنگارنگ جلب شد؛ روشنایی، يك راست بآن می تابید و پرتو آن چهره مریم را با وجود کثافتی که آنرا پوشانیده بود، پاک می کرد

چرا این شما ییل را خریده بود؟ او چهره آرام و حرکات دلنشین فروشنده آن را بیاد می آورد:

– آقای عزیز، این یک تابلوی برجسته و بسی همتا است.

به مشتریان می گفت؛ همه مردم می خواستند آنرا ببینند؛ او می خواست با این شما ییل تنها باشد.

– از این تاریخ بود – آنوقت هیجده سال داشت؛ اکنون شصت و چهار سال – که در این اتاقک زیر شیروانی مستقر شده بود؛ آنجا را هرگز ترک نکرده بود.

زمان آهسته و آرام می گذشت. ابتدا در رستورانی ظرف شویی می کرد، بعد بر حسب تصادف پادو شده بود و سپس کارگر کارخانه و بعد فروشنده دکان آهنگری. نمی شد گفت که او بدبخت بود، زیرا هرگز رنج گرسنگی و سرما را نکشیده بود. حتی زمان جنگ (او بیگانه بود و بخدمت زیر پرچم خوانده نشده بود و هرگز بفکرش نمی گذشت که بتواند سرباز شود...)، او همیشه نان و اندکی ذغال برای بخاریش و کمی توتون داشت.

پس از آن، پیری فرا رسیده بود. بی اراده دستش را بر کله صاف خود کشید و بر روی زگیل درشتی که روی شقیقه اش درآمده و همیشه لبه کلاهش آنرا له میکرد – اندکی درنگ کرد («بهتر آنست که تصمیم بگیرم و بدهم آنرا در بیاورند!») و مارکوف هر روز بیش از پیش از جابجا کردن لوله های سنگین آهن، در عقب دکان آهنگری، په ستوه می آمد؛ می بایست شغل دیگری پیش می گرفت. او

همیشه برای هرکاری ذوق و استعداد داشت؛ و، چنانکه در لابل نوآر همه می دانستند، مشتریان عادت کرده بودند که قلم های خودنویس و ساعت های شماطه ای و فندک های خود را برای تعمیر به اختیار او بگذارند.

مشتریها بجای دستمزدش، باو توتون و مشروب می دادند؛ او در برابر هیچ و پوچ هم با کمال رضایت کار می کرد. روزی، ملتفت شد که می تواند با این خرده کاریها، خوب زندگی کند. آنگاه اعلانی درست کرد و به در و دیوار لابل نوآر و چند دکان دیگر محله چسبانید. بعد، چون مشتری با اندازه کفایت نبود، نزد چند تن از فروشندگان قلم خودنویس رفت. یکی از آنان پذیرفت که تعمیراتش را باو واگذار کند. از آن پس، مارکوف دیگر آن اتاقک زیر شیروانی را ترك نکرده بود، مگر برای خرید یا تحویل کارهایش، یا برای نوشیدن يك گیل اس با آقای فره و گاهی هم برای قدم زدن در باغ میراگل که شاخ و برگهای درختانش در انتهای خیابان پدیدار بود. با این ترتیب، همیشه آن شمایل را در برابر دیدگان خود داشت.

و آنگاه لورا را یافته بود...
دوباره دستی به کله صافش کشید و زگیل اش را خاراند.

اوهه! لورا، اوهم این زگیل را از نظر دور نمی داشت:
— اوه، ببین چه چیز عجیبی داری!

این حرف را همان فردای نخستین ملاقات زده بود. ساعت ده شب بود، مارکوف او را توی خیابان پارک دیده بود که روی یک نیمکت، پت و پهن شده و صورتش را با دست پوشانیده بود. او نه جوان بود و نه پیر و از حیث زیبایی، خدا نصیب نکند! هنگامی که لورا صورتش را بجانب او برگردانیده بود، مارکوف یکه خورده بود: یکطرف صورتش فقط یک تکه گوشت خون آلود بود؛ یکی از چشمانش که بسته بود، داشت باد میکرد و یک رشته خون از دهانش سرازیر بود و بی اینکه ملتفت شود، چکه چکه روی پیراهنش می چکید؛ لورا به سئوالات او جواب نداده بود و مارکوف یک لحظه اندیشیده بود که او را بحال خود گذارد؛ وانگهی او می دانست که دخالت در کار دیگران عاقبت خوشی ندارد و از خودش می پرسید که این همه جرأت و جسارت را از کجا آورده بود. با این وجود، هنگامی که لورا به هق هق افتاده بود، مارکوف به جانب او خم شده و با ترس و لرز شانه هایش را لمس کرده بود و همینکه دیده بود که لورا باو لبخند میزند، ناگهان منقلب شده او را از روی نیمکت بلند کرده بود و همچون بچه ای که خطایی کرده باشد، با قر و لند و دلسوزی او را به داروخانه ای برده بود.

لورا بازو به بازویش داده بود.

سر پیچ خیابان، فاحشه ای از لورا پرسیده بود:

— خوب عزیزم، این بار، لقمه مسخره ای گیرت افتاده!
لورا جواب نداده و بی اراده سوار تاکسی شده بود،

ناگهان با شدت دوباره در تاکسی را باز کرده و در برابر
قیافهٔ بهت زدهٔ راننده روی پیاده‌رو پریده بود.

— نه، به مسافرخانه نمی‌آیم!

ده دقیقه بعد، لورا روی تخت خواب آهنی مارکوف خوابیده
بود. زنی هرجایی... به، همینکه فردا می‌شد، می‌رفت...
لورا نرفته بود و مارکوف پانزده روز زخمش را
مرهم گذاشته و با ناز و نوازش پرورده بودش؛ تا اینکه
چهره‌اش بحال عادی برگشته بود: نه جوان بود و نه پیر،
پف کرده و زرد رنگ بود؛ تا اینکه لورا دوباره هوس
پرسه زدن به سرش افتاده (باطناً موذی و خبیث نبود...) و
کیفش را برداشته بود تا بزرگ کند.

مارکوف، درست همین لحظه را مناسب دیده بود تا
به او بگوید که می‌تواند بماند، زیرا او را دوست
می‌داشت... لورا از ته دل خندیده بود:

— نه، نمی‌مانم، این پیرمرد قزمیت را نگاه کن!

وانگهی، مارکوف ناشی‌گری کرده بود؛ لورا خود را
از بازوان او که می‌خواست او را در آغوش بکشد — رهانیده
و به جانب تیغه هولش داده بود و چون دست بر نداشته
بود، پیایی به صورتش نواخته بود. آنگاه، لورا توی اتاق
دویده و اثاثهٔ آنرا واژگون کرده و هرچه دم دستش رسیده
بود، روی کف اتاق انداخته بود:

— نگاه کن، ببین حالا چه بسر شما یلت می‌آورم!

مارکوف با شدت از سوراخهای بینی نفس کشید،
سرش را توی ملحفه فرو برد، قلبش را کینه و بغض فرا

گرفت و حس کرد که بدنش چوب و خشک شده است. او هر بار چنین می‌شد: هرگاه لورا را بیدار می‌آورد که خرده های شمایل را پامال می‌کند و بر چهرهٔ مریم لگد می‌کوبد، در وجودش این آرزو زبانه می‌کشید که برخیزد و گیرش بیاورد و او را بکشد...

بوتگ! صدای بهم‌خوردن دوبارهٔ درکناری، مارکوف را آگاه کرد که آقای فره از ترکیب معجون خود فارغ شده است. این مرد حق داشت که به این گوشهٔ دنج پناه برد و خود را پنهان دارد، چون که پاسبانها، توی هر سوراخی سر می‌کردند. اما آیا احتیاج داشت که این همه سر و صدا راه بیندازد؟

خوب، باید برخاست، دیگر موضوع خوابیدن و توی رختخواب دراز کشیدن، مطرح نیست.

او برخاست، و شیر آب را باز کرد (راهرو بسیار سرد بود! وانگهی هیچکس به اینکار او پی نمی‌برد...) و به قفسه نزدیک شد و با شتاب در آن را گشود تا توی آینه نیمرخ زمخت خود را که برایش بسیار مأنوس بود نبیند: پاهای پشمالود، شست‌های پا که در جام آینه پیچیده بود، و این بینی بسیار دراز که سال گذشته هنگام قتل عام یهودیان، نزدیک بود او را دم‌گلوله دهد! و این زگیل که...
... او چمباتمه زد، یک جعبهٔ مقوایی از قفسه بیرون کشید، در آن دنبال نخ سفید و سوزن گشت و عینکش را به چشم گذاشت و روی لبهٔ پنجره نشست و به تعمیر یک آستین پرداخت.

تزدیک دادگستری، انبوه جمعیت مارکوف را متوقف کرد. او می‌خواست از پیاده رو به جانب پائین شهر برود اما یک رشته اتومبیل نظامی سر رسید و او می‌بایست علی‌رغم میل خویش به انبوه جمعیت بپیوندد. از مردی که مارکوف با او تنه زده بود و او برگشته بود و چنین بنظر می‌رسید که با علاقه و محبت به مارکوف می‌نگرد، پرسید:

— چه خبر شده؟

— آه! هیچ آنها دارند کسی را کتک می‌زنند... او وقتی که به آنها برخورد، سلامشان نداده. زنی که روپوش کثیف داشت و روی نوک پا بلند شده بود تا خوب ببیند گفت:

— حال‌دیگر آدم می‌شود؛ همیشه آدم‌هایی پیدا می‌شوند که پی‌شر می‌گردند!

تماشای کتک خوردن کسی، یک نمایش عادی بود؛ حتی اغلب به آن توجه نمی‌کردند (شاید فکر می‌کردند که بهتر است کلاه خود را سفت نگهدارند!) اما باز هم

مردمی بودند که به تماشای این صحنه علاقه داشتند، و چون آدمی بصیر، برای این نوع تنبیه ارزش قائل بودند و بعد نیشخند می‌زدند و به قربانی کمک می‌کردند تا از جا برخیزد.

مارکوف می‌خواست به راه خود برود، اما مردمی که تازه رسیده بودند، راهش را بند آوردند. آنگاه او مانند همه مردم به تماشا ایستاد و در زیر قفسه سینه خود انقباض شدید عصبی حس کرد.

مردی را که می‌زدند روی شکم خوابیده بود و با تمام قوا می‌کوشید خود را جمع و جور کند. خون از یکی از گوشه‌هایش جاری بود و یکی از سنگت فرشها را سیاه کرده بود. دو ولگرد که نمی‌خواستند از فیض این صحنه محروم بمانند، کلاهش را با شور و شعف لگد کوب می‌کردند. «آنها» دو نفر بودند که با ضربات لگد، به مردی که روی زمین افتاده بود، داشتند خوب خدمت می‌کردند. چکمه‌های پراقشان را که هربار به حرکت در می‌آوردند، در پرتو خورشید می‌درخشید و صدای خشکی بر می‌خاست و مرد ناله‌کنان بر خود می‌پیچید.

یکی از آنها کمر بندش را مرتب کرد و گفت:

— خوب... این بار بس است.

او نفس میزد، دستمالی از جیبش درآورد و صورت خود را پاک کرد.

اکنون، در آن مکانی که مرد بارانی پوش مجازات می‌شد، جز يك لکه نازك سیاه بر سنگت‌فرش، چیزی دیگر

باقی نمانده بود.

اما دیری نپائید که زمین خون را فرو برد و این مکان هم، چون مکان های دیگر شد. مارکوف با خودش گفت: — هرگز نمی توانم تحملش را بکنم.

اما به این گفته خود چندان ایمان نداشت: گوئی سوگند یاد می کرد که برود و این «کثافت لعنتی» را از روی شقیقه خویش بردارد....

مدت زمانی دراز می گذشت که تحملش را کرده بود، از تنم ها را تند کرد: توقف اجباری او، پنج دقیقه وقتش را هدر داده بود؛ دیرش می شد؛ خلاصه، آقای مودویی درست سر ظهر دکانش را می بست و هرگز منتظر او نمی ماند؛ اگر او فقط می خواست قلم های خودنویسش را تحویل دهد و یک جعبه قلم هایی که خراب شده را بگیرد، می بایست دوباره این راه را برگردد.

خیابان مشجر «اشانژ» بسیار شلوغ بود، هر چند که هرگز اتوموبیلی در آن رفت و آمد نمی کرد و تنها کارمندان عالی رتبه اجازه داشتند که اتوموبیل خود را در آن برانند.

* * *

خیابان کوچکی که دکان آقای مودویی در آن واقع بود، بواسطه دیوارهای بلند خراب که رنگ سبز تیره داشتند، تاریک و گرفته بود؛ روی طنابهایی که از این سر خیابان به آن سر کشیده شده بود، رخت های شسته، می خشکید و گاه به گاه چکه های کثیف آب، روی صورت رهگذران پخش می شد؛

بنابراین اگر دکان آقای مودویی که پیوسته روشن و با دسته‌های گل مزین شده بود، در میان این دکه‌های تاریک می‌درخشید، بسیار جای شگفتی بود.

قلم‌های خودنویس که اغلب وضعشان را تغییر می‌دادند، گرد چند قلم خودنویسی که مخزن آن‌ها مطلقاً بود و روی بالشتک‌های مخملی قرار داشتند، اشکال منظم هندسی را بوجود می‌آوردند.

دکان بسیار روشن و بی‌اندازه دراز بود. رنگ بدنه‌های دکان زرد روشن بود و مانند یک سالن جراحی پاک و براق بود، کف چوبی دکان را با استادی واکس زده بودند. قسمت بزرگ دکان را بیست میز اشغال کرده بود که پشت آنها به همان تعداد، زنان ماشین نویس که با ظرافت موهای خود را آراسته و بزک کرده، نشسته بودند و با همان تعداد ماشین تحریر، مشغول کار بودند.

مارکوف ابتدا از خودش پرسیده بود که چرا آقای مودویی این همه کارمند دارد: مشتریانش ظاهراً چندان زیاد نبودند... اما زود از این فکر منصرف شد، این موضوع به او ارتباط نداشت؛ آقای مودویی خوب می‌دانست که چه باید بکند... مارکوف هنگامی که در را باز کرد و زنگ در صدا درآمد، ماشین نویس‌ها سر برداشتند؛ چند تایی آنها، موهایشان را مرتب کردند و به او لبخند زدند، اما زود دوباره بکار خود سرگرم شدند. مارکوف پس از آنکه کلاهش را با احتیاط برداشت و بهمه سلام کرد (برای اینکه زگیل‌اش را نبینند،

کلاهش را کاملاً از سر بر نمی‌داشت)، بین میزها خزید و می‌کوشید کفش هایش صدا نکند و بطرف پیشخوانی که بر همه جا مشرف بود و پشت آن آقای مودویی شق و راست مانند يك معلم مدرسه یا قاضی نشسته بود، براه افتاد. به دو قدمی پیش خوان رسیده بود که آقای مودویی با يك حرکت دست او را متوقف کرد و بعد انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و صفحه‌ای را که روی پیشخوان نصب شده بود، به او نشان داد.

تاجر قلم خودنویس با لحنی خشک گفت:
— به موقع آمدید! درست دو دقیقه دیگر در دکان را می‌بندم.

مارکوف با لکنت گفت:
— میدانم، آقا! دو دقیقه به ظهر مانده؛ هیچوقت اینقدر دیر نکرده بودم؛ اما من تقصیر ندارم: وقتی که از خیابان می‌گذشتم...

آقای مودویی، سخنش را برید و گفت:
— حالا که آمده‌اید، دیگر اهمیت ندارد!
بعد با ملایمت افزود:

— خوب، بسته را به من بدهید.
مارکوف بسته را به او داد. آقای مودویی نخ را پاره و بسته را باز کرد و يك يك قلم خودنویس‌ها را با دقت زیاد و ارسی کرد.

آقای مودویی سر برداشت و گفت:
— خوب است. بپذیرید: این هم کار چند روز شما.

مودویی يك بسته كاملا آماده را به طرفش دراز كرد و چون ماركوف در گرفتن آن درنگ نمود، آنرا به جانب او پرتاب كرد و حالت خشونت بارش ناگهان دوباره پديدار شد و گفت:

— ياالله زحمت را كم كنيد.

ماركوف برگشت و جویده گفت:

— خوب، خوب... زحمت را كم می كنم.

آقای مودویی، هرگز این طور با او سخن نگفته بود!

آقای مودویی، فریاد کشید:

— ياالله، خیال ندارید راه بیفتید؟

در همین لحظه، بی اینکه ظاهراً چیزی دردکان بحرکت آمده باشد، صدای غلتیدن فلزی از طرف قفسه جلو دکان برخاست. آقای مودویی نعره کشید:

— برو! خوب، برو احمق!

ماركوف را ترس فراگرفت و اطاعت كرد و با چند شلنگ ردیف میزها را طی كرد بی اینکه هیچيك از ماشین نویسها به او جزئی توجهی بکنند به در شیشه ای دکان رسید؛ کرکره آهنی بسرعت پائین می آمد.

خوب، پس به این علت بود؟

ماركوف برگشت؛ هیچكس از جایش تکان نخورده بود؛ آقای مودویی همچنان پشت میز بلندش نشسته بود و کارمندان با همان جدیت و حرارت کار می کردند، با این وجود، ظهر شده بود؛ حتی عقربه بزرگ ساعت از دوازده هم گذشته بود...

می‌بایست تا روی زمین خم می‌شد تا به کرکره آهنی که همچنان پائین می‌آمد، برخورد نکند و، هنگامی که به وسط حیاط رسید، نفس بلندی کشید. یعنی چه؟ چرا در بستن دکان این اندازه شتاب می‌کردند؟

چه کس کرکره آهنی را پائین کشیده بود؟ چرا صبر نکرده بودند تا مارکوف با خیال راحت کارش را با آقای مودویی، سر و صورت دهد و چرا او با خشونت از مارکوف خواسته بود که خارج شود؟ اگرچند دقیقه دیرتر به کرکره آهنی رسیده بود و با آقای مودویی و دختران جوان توی دکان زندانی شده بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ راستی، آنها نمی‌رفتند که ناهار بخورند؟ او کوشید تا ببیند، اما تبدیلی‌اش مانع شد: از همه اینها گذشته، حماقت بود که خودش را در این باره ناراحت کند! آقای مودویی يك کارفرمای مستبد و دیوانه بود، همین و بس! اما کارمندان، بی‌شک از دردی دیگر خارج می‌شدند. او، درست بود! حالا پیادش آمد: يك در كوچك، سمت چپ پیشخوان بود، پشت آن می‌بایست يك پستو یا يك کارگاه و محتملاً يك دالان می‌بود؛ پس از اینکه این نقایح را بدست آورد، حس کرد که آسوده‌تر شده است و با قدم‌های مطمئن از حیاط و سپس از کوچه گذشت.

خیابان مشجر اکنون تقریباً خلوت بود: تا ده دقیقه دیگر، مهلت امریه شدید حکومت نظامی سر می‌آمد و در این فاصله هنوز مردم حق داشتند که رفت و آمد کنند:

درست پانزده دقیقه بعد از ظهر، هرکس می‌بایست به خانه‌اش برمی‌گشت یا به رستوران‌های عمومی که هر روز بر تعداد آنها افزوده می‌شد و به کارگران اختصاص داشت می‌رفت، هر چند که در آنجا تا حدی که امکان داشت به آنها کم غذا می‌دادند. (اما تا این اندازه، باز بهتر از آن بود که ابدأ غذا نخورند؛ این مسأله برای کسانی که فقط با وسایل خودشان تغذیه می‌کردند، اغلب اتفاق می‌افتاد.) تا ساعت سیزده و چهار و پنج دقیقه، قدغن اکید بود و هیچکس حق نداشت آفتابی شود؛ اگر کسی از این قانون سر می‌پیچید (در همان ابتدا، بعضی خود را به خطر انداخته بودند)، یک رگبار مسلسل، از یکی از کلاه‌فرنگی‌هایی که مشرف بر خیابان‌ها بود، شلیک می‌شد و او را نقش بر زمین می‌کرد؛ چند لحظه بعد، یک‌گروه ضربت می‌آمد و مرده یا زنده او را می‌برد...

مارکوف مردد ماند، به رستورانی برود یا تا اتاقش بدود؛ هنوز فرصت داشت، - اما، تنبلی گریبان‌گیرش شد و تصمیم گرفت جلو اولین رستوران عمومی، توی صدف بایستد. بیش از دویست نفر قبل از او صف بسته بودند؛ کارگر، پادو، پیرمردان ژنده پوش، همه بسیار لاغر و با چهره‌های فرو رفته و شانه‌های خمیده. خاموش بودن، دستور اکید بود.

سربازان گارد با لباس‌های ماهوت سیاه و چکمه‌های براق و کاسکت‌های قرمز، دیگر احتیاج نداشتند که این نکته را تذکر دهند؛ بهتر بود که آنها باتون‌های کائوچویی

خود را در سربازخانه می گذاشتند و به کمر نمی آویختند: مردم چنان از محروم شدن از غذا می ترسیدند که مهلت روده درازی و لاف زدن نداشتند.

سر در رستوران عمر می با رنگ پرچم ملی، نقیاشی شده بود و حاشیه آن از پندهای حکیمانه‌ای که از گفتارهای مارشال - رئیس جمهور استخراج شده، مزین گردیده بود و عکس او که دوبرابر بزرگتر از خودش بود، در وسط پیشخوان خودنمایی می کرد! «تنها يك هدف: عظمت.» - «تنها يك وسیله: کار.» - «ابتدا نظم و انضباط.» - «ما و وظیفه شناسی - میهن و ادای حقوق.» از پشت شیشه نفرات اول دیده می شدند که به طرف باجه‌ای می رفتند و يك ظرف فلزی را که دو خانه داشت و يك تکه نان بر می داشتند و همچنان توی صف، دنبال هم از باجه‌ای به باجه دیگر حرکت می کردند و يك چمچه سوپ و کمی سیب زمینی له شده و يك تکه گرد گوشت خوک و يك لیوان حلبی می گرفتند. زن و مرد بی درنگ ردیف هم پشت به دیوار می دادند و پشت يك میز که سراسر سالن را گرفته بود می ایستادند و به خوردن می پرداختند. آنها از جیب و یا از کیفشان چنگالی یا چاقویی بیرون می آوردند - چنگال و چاقو به آنها نمی دادند - و گاهی هم هویجی و میوه‌ای و مشتی آت و آشغال: چیزهایی که توانسته بودند از صندوقهای خاکروبه یا از پیشخوانهای دکانها، به چنگ آورند؛ جلو هر يك شیرابی تعبیه شده بود. غذایشان که تمام می شد، پرده‌ای را که از ماهوت قرمز بود عقب

می زدند و به سالن دیگر قدم می گذاشتند و در آنجا تا هنگام شروع مجدد کار، به پشت و روی صفحه های تبلیغاتی گوش می دادند و یا روزنامه های حزب را می خواندند.

دوباره مارکوف با خودش گفت:

— هرگز نمی توانم تحملش را بکنم.

آهی کشید و خودش را بدست افکار شوم و یأس آور سپرد. گاه و بیگاه نیم قدم و اغلب یک قدم بجای رانده می شد و از فشاری که از اطراف به او وارد می شد، بی اراده پیروی می کرد.

مارکوف بی اینکه ملتفت باشد، در هر تکانی، آرنجش در سینه نرم زنی که روپوش بنفش به تن داشت، فرو می رفت و او ناگهان مارکوف را با خشونت از خرد راند. مارکوف سرخ شد، با ناشی گری پوزش خواست؛ اما آن زن گویی چیزی نشنیده بود و گفت:

— پیر متعفن!

و به سرباز گارد که نزدیک او بود نگریست که مبادا حرف او را شنیده باشد.

... صدای رگبار مسلسل، رشته افکارش را گسیخت.

کسی پشت مارکوف غرید:

— باز هم، یکی دیگر!

زمزمه خفیفی از توی جمعیتی که پایا می شد،

پرخاست:

یک سرباز گارد زمره کشید:

— ساکت!

و دوباره سکوت برقرار شد.

مارکوف، حالا تقریباً به دو متری رستوران رسیده بود؛ دو طرف در، دوسربازگارد ایستاده بودند. سربازی که سمت چپ ایستاده بود با شتاب اوراق هر يك را می‌دید و آنرا به دست سرباز سمت راست می‌داد و او نام و نشانی صاحب اوراق را یادداشت می‌کرد و آنگاه آنرا به او برمی‌گردانید و سپس به او اجازه داده می‌شد که داخل شود. برای اینکه وقت هدر نرود، دستور داده شده بود که اوراق را قبلاً آماده کنند.

يك متر بیش نمانده بود: مارکوف پی کیف، بغلیش گشت، اما... ..

او سر جایش می‌خکوب شد، جیب‌هایش را دست می‌مالید. مردی که پشت او بود، بی‌ملاحظه او را بجلو راند. یکی از سربازان گارد فریاد کشید:

— یاالله، بیا جلو!

مارکوف، لرزان و مشوش پیش رفت. راستی، آیا وقوع چنین حادثه‌ای امکان نداشت؟ آیا او «آنها» را گم نکرده بود؟ شاید توی جیب عقب شلوارش باشد...

اما نه، آنجا نبود... مارجی سوزان از پای تا بسرش دوید و توی گلویش گره خورد. حالا دیگر آس خوبی برای خودش پخته بود!

سرباز گارد سمت چپ که بی اینکه به او بنگرد دستش را به جانب مارکوف دراز کرده بود. با بی‌حوصلگی به او

خیره شد:

— چرا معطلی؟

او جوانی بود که هنوز مو بر چهره‌اش فرسته بود؛ شرور و موذی بنظر نمی‌آمد. کودکی بود که سربازی برایش چون بازیچه‌ای بود. چه رولور قشنگی داشت! و چه اونیفورم زیبایی! شاید بتوان با زبان چرب و نرم رامش کرد...

اما نه، اینکار «بیپوده» بود: این كودك قیافه‌اش درهم می‌شد و نگاهش سخت و خشن: او بالغ بود، كاملاً بالغ... او مردی رسیده بود.

— یاالله، بجنب! اوراقت کجاست!

مارکوف با لکنت گفت:

— آنها را گم کرده‌ام...

سرباز جوان گارد سینه را جلو داد و گفت:

— هان؟

پیرمرد با شتاب حرفش را اصلاح کرد:

— می‌خواهم بگویم: جا گذاشتم، یادم رفته... بله،

آنها را توی خانه‌ام جا گذاشتم.

مارکوف این امکان را محکم چسبید و با شتاب هرچه تمامتر دو دستی آنها گرفت و در همین لحظه یقین کرد که آنجا، روی میز كوچك قلام خودنویس‌ها کیفش که از کارت‌ها و بلیط‌ها و خرد و ریزها و مدارك غیر قابل انكار باد کرده، در انتظار اوست.

سرباز گارد بنظر می‌آمد که متعجب شده و به همکارش گفت:

— توجه کن کازیمیر، می شنوی؟ «آقا» اوراقش را جا گذاشته!

آن سرباز گفت:

— دهه! شوخی و مسخره بیجا یعنی همین!

او بردی بود پنجاه ساله، سرخ و لاغر و خشک؛ سبیل درازحنایی رنگت چهره‌اش را پوشانیده بود و پیوسته آنرا با تفرعن و تکبر صاف می‌کرد و می‌تابید. او با نیشخند و تمسخر این آدم گیج را می‌نگریست، این کودنی که قصد داشت او را بفریبد...

مارکوف دستپاچه شد، پیچ و تاب خورد و سرش را زیر انداخت. نامفهوم و جویده گفت:

— ببخشید.

کازیمیر سر او داد کشید:

— احمق، راه را باز کن! نمی بینی که جلو دیگران را گرفتی و نمی گذاری که داخل شوند!

مارکوف می‌خواست برگردد. ناگهان کسی به او سقلمه زد و بجلو هولش داد و غرید:

— پاهایم را لگد کردی!

مارکوف تعادلش را از دست داد و برای اینکه نیفتد مجبور شد خود را به شانه سرباز جوان بیاویزد.

ناگهان صورت کودکانه او نیفورم پوش، از خشم و غیظ درهم شد و یقه پیرمرد را گرفت و او را بطرف جلوخان رستوران پرت کرد و با خشونت گفت:

— کتیف بی همه چیز!

صدای خنده های خفه از پشت مارکوف بلند شد.
کازیمیر. فریاد کشید:

— خفه شوید!

سرباز جوان گارد فریاد کشید:

— نفر بعد!

مارکوف شلوارش را که گچ دیوار آنرا کثیف کرده بود، پاک کرد. دستهایش می لرزید و چند بار خواست بسته قلم خودنویسها را که روی خاک افتاده بود بردارد و موفق نشد. هنگامی که آخرین «مشتري» به رستوران داخل شد، سرباز جوان پرسید:

— توی این چیست! یالله بازکن؟

کازیمیر هم مانند بقیه سربازان گارد نزدیک شده بود آنها با شانه های پهن خود مارکوف را احاطه کردند. بسته باز شد، دوزاده قلم خودنویس نمودار شد و آنها با حرص و ولع بین خودشان تقسیم کردند، هر چند که مارکوف دائم تکرار می کرد که این قلم خودنویسها کار نمی کند و مال او نیست... آن سرباز بچه تنه مشتش را روی دهان مارکوف گذاشت و با لحنی لوس و خنک گفت:

— دهانت را ببند!

کازیمیر توی حرفش دوید و گفت:

— موروان، ولش کن: به حسابش می رسند.

موروان با اکراه اطاعت کرد و بعد يك دفترچه و

مداد از جیب بیرون آورد و به تندخویی پرسید:

— اسمت؟ کجا زندگی می کنی؟

مارکوف به موروان توضیح داد و او یادداشت کرد.
يك مشت سئوال پی‌درپی مطرح شد و مارکوف باشتاب
جواب گفت.

سئوال پشت سئوال؛ نخستین بار بود که مارکوف در
عمر خود، زندگی‌اش را توصیف می‌کرد و چون می‌دید که
این کار وقت می‌گیرد و کلمات بیشمار لازم دارد، هاج و
واج و مشوش شده بود. هرچند که او زندگانی مفلوکی
داشت و هرگز چیزی در آن اتفاق نیفتاده بود.

با وجود خشونت موروان و با وجود اینکه دهانش
جز به فحش و ناسزا باز نمی‌شد، مارکوف ناگهان از او
ممنون شد، چون که او این بازجویی را بدین‌طریق برایش
کامل کرده بود:

او يك آدم بود و وجود داشت و زندگی می‌کرد: این
جمله را در کتابچه نوشته بود!

هنگامی که بازجویی پایان یافت، کازیمیر گفت:
— فکر نمی‌کنم که دروغ گفته باشد.

موروان با شرارت لبخندی زد و گفت:

— امیدوارم که این‌طور باشد.

درست در همین لحظه، صدای زنگی از توی‌رستوران
برخاست؛ کازیمیر اسامی را خواند و بعد به ساعتش نگرینست:
— هنوز يك دقیقه مانده!

سکوتی توان فرسا بر این گروه بی‌حرکت، سنگینی
می‌کرد، آنها خوشحال بودند که غذا خورده بودند، در هر
صورت خورده بودند...

کازیمیر در سوتش دمید و بالاخره اجازه داد که آنها متفرق شوند.

صفوف مردم، آرام گسیخته شد و درست در همین لحظه، در هر گوشه و کنار سر و کله کارگرانی که به کارگاه‌ها می‌رفتند پدیدار شد، گویی که تا این هنگام در زوایای خیابانها به کمین نشسته بودند. درهای کرکره‌ای دکانها با سر و صدا دوباره بالا رفت و پیشخدمتهای کافه‌ها بیرون آمدند تا گرد میزها را پاک‌کنند و درشکه‌های کوچک با چرخهای لاستیکی در میان هیاهوی پاها و صدای خشك شلاق‌ها، با شتاب حرکت درآمدند. مارکوف با ترس و لرز پرسید:

— حالا می‌توانم بروم؟

موروان نیشخند زد:

— حیوان پیر، کسی جلوت را نگرفته! اما بسزودی

یکدیگر را دوباره خواهیم دید. بله، یکدیگر را می‌بینیم...

از حالا مراقبت هستم! یالله، بزن بچاك!

مارکوف با دقت و نیرویی که در خود سراغ داشت،

سلام داد؛ دستها کشیده و خشك، سر رو ببالا؛ معمولا او

نمی‌بایست چندان حالت سربازی و جنگی داشته باشد...

موروان به او جواب داد و نشان داد که سلام دادن

یعنی چه: واقعاً، حرکاتش با عظمت و دلنشین بود،

چکمه‌هایش يك زاویه درست و حسابی تشکیل داده و

نگاهش مغرور و متکبر بود...

پیرمرد آهی کشید و پشت خم کرد و با شتاب تسوی

جمعیت ناپدید شد.

آقای فره پاسبانها را دوست نمی‌داشت، چه رسد به سربازان گارد که صد مرتبه از پاسبانها بدتر بودند. با این وجود، هنگامی که موروان در لاهول نوآر را باز کرد، او با شتاب به جانبش رفت و معصومانه به او سلام داد: دستش صاف و چانه‌اش کج بود و با تواضع و مهربانی به او لبخند زد. موروان هم به نوبه خود، دستش را بلند کرد و چکمه‌هایش را به هم زد و به طرف میزی رفت و با وقار پشت آن نشست؛ او کج خلق و خسته به نظر می‌آمد و به آقای فره که از او می‌پرسید چه میل دارد، جواب نداد.

صاحب کافه نگاه اضطراب آلودی بطرف آشپزخانه انداخت که خانم فره از آنجا او را می‌پایید و تکرار کرد:

— چه چیز خدمتتان بیاورم؟

موروان گویی که از خواب بیدار شده بود به مشتریان اشاره‌ای کرد تا بنشینند و چهره عبوس خود را به آقای فره متوجه کرد و گفت:

— عرق! آنهم خوبش را! بمن نگو که نداری: می‌دانم که توی کافه‌ات پیدا می‌شود؛

آقای فره رنگش پرید و با اعتراض گفت:

— قسم می‌خورم...

— پس است! کاری نکن که این سولدوئسیات را

زیرورو کنم! یالله، بجنب!

— خوب... خوب... عصبانی نشوید...

مرد چاق به طرف آشپزخانه رفت و از روی نیمکت‌های مشتریان، بیسوده در طلب نگاه شفقت‌باری بود؛ همه سرها را زیر انداخته و نگران بودند که مبادا دقت سرباز گارد را بخود متوجه کنند؛ آیا می‌دانستند که این جوان نارس چه در سر دارد؟ اما آقای فره، حساب کار خودش را کرده بود! دامی بود که سرباز گارد برایش گسترده بود... از همه اینها گذشته، او بالاخره پلاس خودش را از آب بیرون می‌کشید! او عرق قاچاقش را بسیار گران می‌فروخت!

آقای فره بالاخره پیدایش شد و بطری‌ای را که ته آن

لیکور مرغوبی لب‌پر می‌خورد به دست داشت؛ او لیوان کوچکی از روی پیشخوان برداشت، آهی کشید، نگاهی حسرت‌بار به آشپزخانه انداخت و به موروان نزدیک شد.

— ها... این را داشتم... این، برای... می‌خواهم

بگویم... اگر کسی... بیماری...

— احمق، از تو چیزی نپرسیدم! این را آنجا بگذار

و بنشین؛ با تو حرف دارم.

آقای فره دوباره آه کشید، اما این بار با آرامش خاطر

بود؛ گونه هایش رنگ عادی خود را بازیافت، قد برافراشت، و بی اراده موهای تنک خود را مرتب کرد و

پس از اینکه دستهای زمخت خود را با پیش بندش پاک کرد، روبروی سرباز گارد نشست. سرباز بطرف او خم شد و آهسته گفت:

— گوش کن!

آقای فره هم بنوبه خودش بطرف او خم شد. سرش را خیلی نزدیک برد. او اشتباه می کرد که درباره این افراد بد قضاوت می کرد یا بدشان را می گفت! وانگهی، این جوانک فهم و شعور داشت... یک موج حق شناسی از قلبش برخاست و چهره جوان را که ناشیانه درهم شده بود، فرا گرفت، مطمئناً حرف یکدیگر را می فهمیدند... درست در همین لحظه، در کافه با خشونت باز شد و مارکوف پا بدرون گذاشت. او آشفته و سراسیمه بنظر می آمد؛ لنگه در شیشه را با سروصدا پشت سر خود بست، دو قدم لرزان و نا مطمئن جلو گذاشت و سر جایش میخکوب شد:

ناگهان به وجود یک سرباز گارد پی برده بود. قد برافراشت، پاشنه های پا را بهم کوفت، ناشیانه سلام داد و ناگهان چشمش از حدقه درآمد: موروان را شناخته بود. خواست قدمی به جانب موروان بردارد، اما سرباز گارد چنان با خشونت به او نگریست که او پس پس رفت و به پیشخوان تکیه داد.

آقای فره با بی حوصلگی می خواست به سرباز گارد خدمتی بکند و داستان اسفانگیز عرق را از یادش ببرد و پرسید:

— چه کار داشتید؟

سرباز گارد اندکی به پیشانی کودکانه‌اش گره انداخت و جواب داد:
— الآن!

او لیوانش را پر کرد، بیک جرعه نوشید، پاهایش را از هم باز کرد و یک پاکت سیگار از جیب نیم تنه نظامی‌اش درآورد.

آقای فره گویی کبریتی آماده داشت و شعله آتش از نوک انگشتان خمیده‌اش زبانه کشید و گفت:
— اجازه می‌دهید؟

آقای فره امید داشت که مرد جوان به او سیگاری تعارف کند. او جرأت این را داشت که چنین امیدی داشته باشد اما نه: موروان دوباره پاکت را توی جیب گذاشت... صاحب کافه با خودش گفت:

— جلو مشتری‌ان، او نمی‌خواهد خود را سبک کند: موروان با بی‌حوصلگی دستش را روی میز کوبید:

— خوب! چه می‌خواهی؟ برو به کارت برس! صدایت می‌زنم...

— درست است، پیشخدمت بیرون رفته...

آقای فره حس کرد که خشم و غضب سراسر وجودش را فرا می‌گیرد؛ با شتاب برخاست و بطرف پیشخوان رفت. چشمان مارکوف، چشمان او را می‌جست. فره چنان وانمود کرد که ملتفت نمی‌شود و بی‌اینکه نگاهش کند با لحنی قاطع باو پیشنهاد کرد:

– سفید؟ قرمز؟ یک لیوان؟ یک گیللاس؟

پیرمرد بی‌درنگ آهسته گفت:

– فرق نمی‌کند! بله... یک گیللاس شراب سفید –

می‌خواستم با شما حرف بزنم.

صاحب کافه با جنجال و هیاهو گفت:

– شما می‌خواستید با من حرف بزنید؟ خوب، بگوئید،

چه حرفی داشتید؟

مارکوف سرخ و آشفته و پریشان شد، احمقانه

شکلک درآورد و با اشاره سر، سرباز گارد را که روی

صندلی پت و پهن شده بود محتاطانه نشان داد. اما آقای

فره چنان وانمود کرد که از این ادا و شکلک چیزی درک

نمی‌کند: این پیر خرف با این ادا و اطوارهایش هر چه

رشته‌ام پنبه می‌کند... فره نیشخند زد و گفت:

– خوب که چی؟ چرا می‌ترسی؟

– می‌خواستم بگویم... می‌خواستم به شما بگویم...

اما نه: بعد راجع به آن با شما صحبت می‌کنم؛ راستی...

– او مصمم شد: – کیفم را اینجا تصادفاً جا نگذاشته‌ام؟

بیچارگی و درماندگی چنان در لحن کلامش نهفته

بود که صاحب کافه حس کرد که بغض و کینه‌اش نابود

شده است؛ با اشاره سر جواب نفی داد و این بار ملایم و

آرام پرسید:

– توش خیلی پول بود؟

پیرمرد آهی کشید و گفت:

– کاش مسأله پول بود!

صدای امرانه موروان بگوش رسید:

— خوب! چرا معطلی!

آقای فره که از جا پریده بود، آهسته گفت:

— بابا مارکوف، ببخشید.

مارکوف با فروتنی لبخندی زد و پولش را پرداخت

و برگشت؛ خود را آماده کرد تا بطرف سرباز گارد برود،

اما به این اکتفا کرد که به او سلام دهد، با ناشیگری

دستش را دراز کرد، بعد در زیر بار سنگین نگاه‌های

معیلانه مشتریان، عقب گرد کرد و از کافه بیرون رفت.

حالا، آقای فره روپروی سرباز گارد نشسته بود؛

او به طرف سرباز خم شده بود.

سرما ز تنده بود. مارکوف بارانیش را جمع و جور کرد: حتماً می‌بایست آقای مودویی را بی‌درنگ می‌دید. توی دکان کیفش را گم کرده بود، بی‌برو برگرد همانجا گمش کرده بود. بی‌شک هنگامی که خم شده بود تا از زیر کرکره آهنی رد شود، آن را انداخته بود.

او عجله داشت، تقریباً می‌دوید، درعین حال حواسش جمع بود، حالا دیگر وقت آن نبود که از کنار يك سرباز گارد بگذرد و او را نبیند و سلام ندهد.

يك سرباز گارد... چهره كوچك و درهم موروان جلو چشمش مجسم شد و ناگهان در میان جمعیت سر جایش خشکش زد و قلبش به تپش افتاد: چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بود؟ راستی، این مسأله مسلم بود: آن مرد تصادفی به لابل نوآر نیامده بود! چند لحظه پیش به او گفته بود: «ما مراقب توئیم!» پس شروع کرده بودند؟ از جان او چه می‌خواستند؟ چه بلایی می‌خواستند به سرش بیاورند؟

با صدایی خفه نالید و پا به دو گذاشت. کاش، دست

کم می توانست با مترو برود! اما، بدون اوراق، این امر غیر ممکن بود. او می بایست اوراقش را به مأمورین ورود و خروج نشان می داد و علاوه بر آن می بایست ثابت می کرد که يك «مصلحت ملی» ایجاب می کند که او از راه آهن زیرزمینی استفاده نماید؛ و این مسأله با ارائه جواز کار و جواز مسکن میسر می شد: پس، دومدرک دیگر هم لازم داشت! مارکوف این اوراق را داشت، اما آنها هم مانند اوراق دیگر توی کیفش بود....

نفسش بند آمده بود؛ می بایست قدم ها را آهسته می کرد؛ هیچ وقت قلب صحیح و سالم نداشت؛ يك درد جانکاه جگرش را از بالا به پائین در هم می فشرد و در سرش صدای پتك آهنگری می پیچید.

نزدیک دادگستری بی اینکه نگاه کند، بی خیال وارد سواره رو شد و می بایست از آن می گذشت و اتومبیلی که سرباز گاردی در آن با تبختر لم داده بود و مارکوف گمان کرد که موروان است، نزدیک بود او را زیر بگیرد.

موروان را در همه جا می دید....

پاسبانی که در چهار راه مأمور تنظیم عبور و مرور بود، نمی خواست در خدمت گزاری به همقطار مافوق گاردش کوتاهی کرده باشد؛ پشت یقه روپوش مارکوف را گرفت و چنان با شدت او را تکان داد که دندانهای پیرمرد بصدا درآمد.

همینکه پاسبان سوت زد، او با شتاب شلنگ انداز از او مرو گذشت، اما با این عجله ای که داشت سینه به

سینه به يك «آدم بارکش» که در میان خط میخکوب نفس میزد، برخورد - انسان‌هایی را که به درشکه های کوچک می‌بستند، برای سهولت تلفظ چنین می‌نامیدند: اوپوزش خواست و بی‌اراده سر برداشت: مارکوف به يك باربر حرفه‌ای تنه زده بود، بلکه به يك زندانی سیاسی که لباس مخصوص قرمز به تن داشت؛ دهانه‌ای که توی دهانش گذاشته بودند، لبانش را بریده بود و بازوانش را به مال بند محکم بسته بودند. گوشها، پشت گردن و گونه - هایش از ضربات شلاق سیاه و خط خط شده بود. موج رحم و شفقت سراسر وجود مارکوف را در بر گرفت و به چشمان او خیره شد و دوباره پوزش خواست. آن مرد بی‌شک می‌خواست به او جواب دهد که «اهمیت ندارد»، که «اصلا مهم نیست» اما دهانه‌ای که محکم به دهانش زده شده بود فقط به او اجازه داد که صدایی خفه از حلقومش درآورد و بعد لبهای ترك خورده‌اش به لرزش درآمد. سه سرباز گارد توی درشکه لم داده بودند. آن که افسار به دستش بود شلاق را بلند کرد و به مارکوف خندید؛ قدغن اکید بود و کسی حق نداشت که با زندانیان سیاسی حرف بزند؛ پیر مرد خم شد و ضربه شلاق را زد کرد؛ این بار، اطمینان یافت که موروان درشکه را هدایت می‌کرد؛ او خطوط کودکانه چهره‌اش را باز شناخت که با يك انقباض دائمی می‌کوشید که مرد جلوه‌کند، و موهای بلوطی رنگش را که لبه چرمی کلاه نمی‌توانست آنرا پنهان دارد و همچنین خنده‌اش را دید..

مارکوف برای اینکه صدای این خنده را نشنود پا به فرار گذاشت... اما این خنده او را دنبال می‌کرد، و هنگامی که توی کوچه باریکی پیچید و نفس زنان برابر جلوخان سرپوشیده‌ای ایستاد، هنوز صدای خنده را از پشت خود می‌شنید و به نظرش می‌رسید که اگر سر برگرداند، چهره تمسخر آمیز مرد جوان را روبروی خود می‌بیند. با این وجود، اکنون خطر را کمتر حس می‌کرد؛ او حالا خود را در چند قدمی آقای مودویی خشن و عبوس و بنگاهش که همه چیز با نظم و ترتیب در آن می‌گذشت - می‌یافت و گویی که از حمایت او اطمینان داشت...

برگشت و آسوده شد: کوچه باریک خلوت بود و هیچکس دنبالش نکرده بود. با قدمهای محکم پا به درون حیاط گذاشت: قفسه تاجر قلم خودنویس مانند همیشه روشن و درخشان بود.

هنوز دستگیره در را نگرفته بود که ناگهان ملتفت شد: بی‌کلاه، عرق ریزان، واقعاً قیافه‌اش قابل رؤیت نیست؛ آقای مودویی درباره او چه فکر خواهد کرد؟

پیشانی و گونه هایش را با دستمال خشک کرد. آقای مودویی، مانند صبح، پشت پیشخوانش نشسته بود؛ بکاری سرگرم نبود و هر چند که سر را به جانب در برگردانید، هنگامی که مارکوف را دید، هیچیک از خطوط چهره‌اش تغییر نکرد.

هر چند که مارکوف به محیط دکان عادت داشت، با این وجود نگران و مشوش شد.

مارکوف به پیشخوان رسیده و نگاهش را به آقای مودویی که تنها سر و شانه‌اش را می‌دید، دوخته بود؛ او نفس می‌زد:

— آنرا یافته‌اید؟ تقاضا می‌کنم، بمن بدهیدش! کاش می‌دانستید...

او می‌خواست وحشت و هراس خود را بیان کند، و برای تفریح خاطر ارباب آنرا با فروتنی و بندگی و با مسخرگی بر زبان آورد. همین الآن، وقتی که کیف را بدستش دادند، او با دست محکم به سینه می‌کوبد و با تعجب و شادی می‌گوید:

— باور می‌کردید؟ چه پیر خرفتی‌ام!

او به دختران جواب خطاب می‌کند و آنها ناچارند که از این خونسردی و خویشتن‌داری دست بردارند؛ آنان گردش را می‌گیرند و با ادب و نزاکت مسخره‌اش می‌کنند:

— راستش را بخواهید، پیش از اینکه آقای مودویی آنرا به شما برگرداند، هیچکس حرفی نزد... می‌خواستند ببینند شما بالاخره چه می‌کنید!

اما آقای مودویی به این دل‌خوشیهای موهوم او با خشونت پایان داد. نگاه خشمگینش را به مارکوف دوخت و انگشتان خشکش را بهم فشرد و از هم بازکرد و پرسید:

— چه چیز را می‌خواهید که به شما بدهم؟ از چه حرف می‌زنید؟

مارکوف با نومیدی و تعجب گفت:

— اما... فکر می‌کردم، می‌دانید که... چه بگویم؟
کیف بفرمایم را نیافته‌اید؟ هیچکس آنرا به شما نداده؟
آقای مودویی با سردی گفت:
— نمی‌دانم، منظورتان چیست. پس کیف‌تان را گم کرده‌اید؟

مارکوف حس کرد که نفسش تنگ شده و دوباره دانه‌های عرق پیشانی‌اش را پوشانید.
او آب دهانش را با زحمت قورت داد، دست خود را در موهایش فرو برد و زمزمه آهسته‌اش، همچون کسی که نماز می‌خواند، بگوش رسید:

— اوراقم... همه اوراقم توی کیف بود... من حتماً می‌بایست... به آنها خیلی احتیاج دارم!
تاجر قلم خودنوпис با لبخندی ریشخند آمیز حرف او را برید و گفت:

— اینقدر اهمیت دارد؟ آهای، دختر خانم‌ها، می‌شنوید، بابا مارکوف اوراقش را گم کرده است!
صدای تق‌تق ماشین ایستاد و یک «اوه» سرزنش‌آمیز از دهان دختران جوان بیرون آمد. مارکوف سربرگردانید: آنها هم روی صندلی شان نیم‌چرخ زده بودند و با چنان حیرت و سرگشتگی به او می‌نگریستند که چشمان عروسک و ارشان که توی صورت یکسان‌انان همه بهم‌شبه بود گرد و درشت شده بود. مارکوف نگاهش تیره و تار شد و مژگانش را به هم زد حس کرد که سرخ شده و دستش را به طرف زگیلش برد و با خشم و غضب آنرا لمس کرد؛

قلبش به شدت می‌کوفت و دلواپسی و ناراحتی عجیبی را حس می‌کرد، گویی که دود غلیظی از هزاران شکاف ناگهان او را از پای در آورده بود؛ چیزی نمانده بود که این دود غلیظ گرداگرد او را فرا گیرد و با او درآمیزد و جاودان او را در هوا مستحیل کند...

پس از يك لحظه با لکنت گفت:

— یعنی چه؟

مسلم، خودش را مقصر می‌دانست؛ او هیچگاه به این اوراقی که با مهر های رنگارنگ ستاره نشان شده بود و میبایست آنها را دائم با خود داشته باشد و سر موعد معین تجدیدشان کند و برای انجام هر کار زندگی به اشخاص مختلف نشانشان دهد، چنانکه باید و شاید توجه نکرده بود.

— خیلی دیر شده بود!

به لزوم مطلق این ورق پاره‌ها که او را موجودی زنده در میان دیگران معرفی می‌کرد، پی نبرده بود. اما بالاخره... او پیر بود، در این دوران وانفسا، روزگاری طولانی نزیسته بود...

او از دورانی بود که مردم حق داشتند فراموش کنند، گم کنند و ببخشایند! آیا به کمکش نمی‌آمدند؟

آیا این زنان ابله نمی‌خواستند که از ورانداز کردنش دست بردارند؟ خوب، حالا پچ‌پچ می‌کنند و به هم چشمک می‌زنند و اشاره می‌کنند و همه راجع به اوست...

گگرررر... صدای زنگ تلفون ناگهان رشته

افکارش را از هم گسیخت.
 بی‌درنگ، مارکوف فهمید که مکالمه تلفنی راجع به
 اوست. با این وجود از جواب‌های کوتاه آقای مودویی
 این نکته استنباط نمی‌شد.
 - بله... نه... مطمئناً...

اما او به این موضوع یقین داشت: طرف مکالمه يك
 سرباز گارد بود... موروان... که درباره او اطلاعی
 می‌خواست و اکنون که از حضور او در اینجا اطمینان
 می‌یافت، از رفتارخویش نگران می‌شد... لرزه به اندامش
 افتاد، این لرزش از او قوی‌تر بود و نمی‌توانست جلو آن
 را بگیرد.

ناگهان فکر عجیبی در ذهنش رسوخ کرد: پس آقای
 مودویی تلفون داشت؟ چیز عجیبی است!
 مارکوف هرگز تصور نکرده بود که ممکنست بین
 دنیای خارج و این دکان ارتباطی برقرار باشد.
 آقای مودویی دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و
 به بی‌حوصلگی فریاد کشید:

- بالاخره ساکت می‌شوید یا نه؟
 آقای مودویی به مخاطب دور خود (جز موروان،
 کسی دیگر نمی‌توانست باشد) می‌گفت:
 - مسلماً، می‌توانید به من اطمینان کنید، مسلماً،
 مسلماً، خدا - ا - ا - فقط... خدا حافظ...
 خدا حافظ...
 او گوشی را گذاشت.

مارکوف پیش رفت، لبه‌هایش از سئوالی که نمی‌توانست از آن بیرون آید، می‌سوخت.

بازرگان قلم خودنویس گفت:

— هنوز شما اینجائید؟

و سرش را بطرف زمزمه بینوای مارکوف پیش برد و

با يك تشنج عصبی فریاد کشید:

— چه می‌گوئید؟

بالاخره مارکوف موفق شد بگوید:

— این... راجع به من بود... نیست؟

آقای مودویی گویی که چیزی نشنیده بود، گفت:

— مشغول کار شوید! دختر خانم‌ها، مشغول شوید!

ماشین‌ها در پشت پیر مرد با شدت به صدا درآمدند.

آقای مودویی دیگر به او نگاه نمی‌کرد؛ او دوباره حالت

خرنسردی و بی‌خیالی خود را به دست آورده بود؛ وقتی

که مارکوف میدان مبارزه را خالی کرد و تصمیم گرفت

پشت کند، آقای مودویی نه حرکتی کرد و نه کلمه‌ای بر

زبان راند.

مارکوف بیرون که آمد فکر کرد که به آقای مودویی

نگفته است که سربازان گارد قلم خودنویس‌ها را از او

دزدیده‌اند. اما برگشتن دوباره برابر آقای مودویی

ایستادن، فوق طاقتش بود و بی‌اینکه به این دکان‌درخشان

که هرگز دیگر به آنجا پا نگذاشت، آخرین نگاه را بیفکند

از آنجا دور شد.

قسمت دوم

۱

صدای صندلی از توی آشپزخانه برخاست: پیرها هنوز نخوابیده بودند. در این دل شب جز کمین نشستن چه کاری داشتند؟

چند لحظه پیش، هنگامی که موروان از پلکان بالا می‌آمد که به اتاقش برود، مادرش، سفیدرو و پف‌کرده، خودش را آماده می‌کرد تا در راه او قرار گیرد و او را لمس کند و بکوشد تا در آغوشش گیرد و یکبار دیگر زیاد نوشیدن و شب زنده داریش را سرزنش کند. مادر با کم‌رویی اما با سماجت خردکننده و چاپلوسانه و خشمگین این وظیفه خود را انجام می‌داد.

آنگاه، موروان از میان در باز پدرش را می‌دید که با سر سختی روی کلکسیون تمبرش خم شده و ذره‌بین را به دست گرفته، اما گوش بزننگ است و آماده تا اگر موروان چنین مینمود که حوصله گوش دادن دارد، آنگاه آه و ناله هایش را به نق‌های پیر زن بیفزاید. تا کی او را چون بچه ولگردی تصور می‌کنند؟ از خشم بر خود لرزید و پی در پی سه پیاله شراب ریخت و پشت هم به یک جرعه

آنها را نوشید. تقریباً بی‌درنگ، گرمایی که کله‌اش را فرا گرفته و منبسط کرده بود، افزایش یافت و چشمانش چنان سنگین شد که پلك‌هایش را به هم فشرد، گویی می‌ترسید که مردمك‌های چشمانش بر کف اتاق درغلتنند. اما با شتاب پلكها را از هم گشود، زیرا که امواج ظلمت وجودش را بی‌هنگام فرا می‌گرفت و خود را در برابر آن تنها می‌یافت. با دقت از تهوعش جلوگیری کرد و دوباره يك نوع ثبات و پایداری بر پیشانی‌اش پدیدار شد و آنگاه نفسی عمیق کشید، آروغ زد و لبخندی تمسخر آمیز بر لبانش نقش بست نیش‌خندی بود انباشته از کینه و نفرت. در این خانه بی‌ریخت و بی‌قواره، از همه چیز نفرت داشت، حتی از پدرش - این پیر مرد خرف و گول! - که بیست سال خرج موروان را داده بود و از این نکته پر خود می‌بالید. از همه چیز نفرت داشت:

و بیش از همه وجود این دو عنتر جاسنگین و یاوه‌گو که در این هنگام، توی آشپزخانه خود را گرم می‌کردند و زیر چشمی به پاندول ساعت دیواری نگاه می‌کردند.

- خدایا، پول این زغال را من می‌دهم!

مخصوصاً از پدرش نفرت داشت، زیرا او را می‌دید که وقیعانه از وسایل راحت و آسایشی که برایش فراهم می‌کرد، استفاده می‌کند و از آن بهره می‌برد و در عین حال پیوسته از وضع بد زمانه می‌نالند و از وفور و فراوانی روزگار گذشته یاد می‌کند.

چنان می‌نمود که پیرمرد از آن وفور و فراوانی بهره

برده بود! گویی که در سراسر زندگی‌اش هیچگاه يك کارمند مطیع و کم درآمد، نبوده است!

حتی وظیفه شناسی و کفایت و استعداد محقرانه پدرش موروان را خشمگین می‌کرد: این پیر مرد خرف لباس نامه رسانیش را با چنان نخوت و غروری می‌پوشید گویی که سرهنگی لباس نظامیش را پوشیده است. پیر زن می‌گفت:

– موروان، عاقل باش؛ پدرت را بد خواب نکن! بیچاره: از صبح تا به حال پنج ساعت سر پا ایستاده! موروان به این موضوع که پدرش پنج ساعت سر پا ایستاده بود، می‌خندید! کی او را مجبور می‌کرد؟ او که يك نامه رسان پیش نبود! نامه رسان... نامه رسان... تمام رفقایش، توی دبیرستان، موروان را مسخره می‌کردند، چون که پدرش نامه رسان بود:

– می‌دانید، آن پیر مرد سبیلو، آن که نامه‌ها را می‌آورد، آن که مثل اردک راه می‌رود و جعبه‌ای روی شکمش آویزان است، خوب! او پدر موروان است! هه، موروان هه، نامه رسان!

این اسم روی او باقی مانده بود؛ جز به این نام، صدایش نمی‌کردند...

دوباره از آشپزخانه صدای صندلی برخاست. بالاخره آنها قصد داشتند که بروند بالا و بخوابند؟ اما نه: توی اتاق غذاخوری که با خست و لثامت روشن شده بود، دوباره سکوت، سنگین و گرم فرو می‌افتاد.

صبح همین روز، یکبار دیگر، بحث در گرفته بود
 نامه رسان سابق تند و جویده گفته بود:
 - بالاخره، آنها هم مثل ما آدم اند! حیوان که نیستند!
 آیا قصدش از آدم، ولگردانی بودند که دیروز لسه و
 لورده‌شان کرده بودند و برای عبرت دیگران آنها را به
 پایه‌های چراغ آویخته بودند؟ و موروان هم به وظیفه خود
 عمل کرده بود و از بالای مهتابی که موضع گرفته بود با
 ده تیرش آنها را به گلوله بسته بود! هر گلوله‌اش به هدف
 می‌خورد! آنها چاره‌ای جز تسلیم نداشتند! مارشال راه
 آستی را تا پایان پیموده بود: که آنان اسلحه‌ها را تسلیم
 کنند و به سر کار خود برگردند و در این صورت تنها
 محرکان و رهبران تنبیه خواهند شد. بجای این کار، آنها
 در کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم‌شان سنگر بسته بودند
 و گمان می‌کردند که کسی نمی‌تواند آنها را از آنجا
 براند. چه احمق‌هایی! آنها سقف و بمب اشک‌آور و نردبان
 و فشفشه را از یاد برده بودند! آه! چه هرج و مرج و
 آشفتگی درست و حسابی را به چشم خود دیده بودند!
 همینکه نخستین گلوله‌ها از آسمان شلیک شده بود، آنها
 تفنگ‌هایشان را رها کرده و بی هدف بنای دویدن را
 گذاشته بودند. اگر به خانه برمی‌گشتند، از پنجره زیر
 شیروانی، بمب‌هایی به سرسرای پلکان انداخته می‌شد و
 جلو پای آنها می‌ترکید و به سرفه و استفراغ می‌افتادند
 و با چشمان اشک‌آلود مجبور می‌شدند دوباره از خانه
 خارج شوند و آنگاه برای کباب شدن حاضر و آماده

بودند... همینکه فشفشه پرتاب شده بود، لئبر کسانی که می‌گریختند و با ضجه و ناله خود را روی زمین می‌کشیدند، آتش گرفته بود. با این ترتیب يك صد نفر را مانند ساس خرد و نابود و خفه کرده و سوزانیده بودند... چه عمل درخشانی!

باز يك پياله ديگر نوشيد... موروان پس از اينکه پياله را خالی کرد، لبه آنرا مکید، او برای تفریح و تفریح خاطر این کار را می‌کرد نه بخاطر شکم بارگی؛ او دیگر درست نمی‌دانست که چه می‌کند و در انتظار چیست، اما از اینکه در این مکان گرم نشسته بود و شکمش سیر و فکرش باز بود و آخرین قطره های شراب را می‌نوشید، احساس خوشی و لذت می‌کرد... و ناگهان احساسی که از گذاشتن لبهایش بر شیشه ولرم به او دست داد، او را بباد بوسه لزوج پدرش انداخت که زمانی پیش از این، هنگام شب، پس از اینکه نامه‌رسان آخرین لقمه را می‌بلعید آنرا بر پیشانی‌اش می‌چسبانید و آنگاه آشپزخانه را ترك می‌کرد تا برود بخوابد. آنگاه پیرزن اضطراباً می‌گفت:

— شوهر بیچاره‌ام حق داری، تو باید فردا صبح ساعت

پنج از خواب برخیزی!

يك موج تازه تنفر سراسر وجودش را فراگرفت: او

با خشونت پياله را روی مشمع گذاشت و يك مرتبه از جا پرید. اما جار، گلهای مصنوعی، قفسه و میز همه بنای چرخیدن را گذاشتند و او می‌بایست دوباره می‌نشست تا

بر کف متحرك اتاق در نفلتد.
 در این لحظه، به نظرش رسید که در آن دور دست، صدای باز شدن در آشپزخانه را می‌شنود و سپس صدای بسته شدنش را و آنگاه کلید چراغ زده شد و بالاخره صدای پاهای سنگین پدر و مادرش را توی پلکان شنید که بالاخره تصمیم گرفته بودند که به اتاقشان بروند. چندان زود نبود! آرنج پایش را به میز تکیه داد و سرش را روی کف دستهایش انداخت و دوباره رشته خیالات خود را از سر گرفت.

به چه می‌اندیشید؟ آه! بله، این پیر مرد خرف بود که هم اکنون از این «سرخ‌ها» شکایت می‌کرد و گله داشت! به خودش بر می‌خورد چون که فرزندش در گارد خدمت می‌کرد و از آنجا امرار معاش می‌نمود! اگر در واحد او پی ببرند که بوروان چنین پدری دارد، چه خواهد شد؟ همه این پیرها کم حوصله‌اند. همه را باید کشت! مثلاً همین پیر مرد کودن امروزی با آن لبرهای کلفت و قلم خودنویس‌ها و آن زگیل پر مویش - و او گمان می‌کرد که زگیلش را کسی نمی‌بیند! - که می‌گفت اوراق هویتش را گم کرده... او - راق - هو - یتش - را گم - کرده!!!

موروان می‌کوشید خودش را گرم کند، اما خستگی او را از پای درآورده بود و او را به يك توده سیال و سنگین بدل کرده بود. او تنها يك فکر داشت و بس: خوابیدن!

با زحمت با کمک نرده از پلکان بالا رفت، به لبه پلکان تکیه می‌داد و ناسزا می‌گفت. هنگامی که سینه‌اش به چهار چوبه در اتاقش تصادف کرد و صدای جرینگ درجه سرجوخگی‌اش برخاست، يك شادی واقعی وجودش را فراگرفت.

با این صدای هیجان بخش بود که احساس شعف بسیار کرد و به خواب رفت.

مارکوف توی رختخوابش از این دنده به آن دنده می‌غلتید و موفق نمی‌شد که به خواب رود. مدت درازی می‌گذشت که نفیر سوت که تاق فولادینش را بسر بالای شهر تاریک گسترده بود، خیابانها را خلوت و سوت و کور کرده بود و دیر به دیر جز صدای حرکت اتومبیل دولتی یا صدای پای شتابزدهٔ يك «زندانی سیاسی» که توی مال بند چهار نعل می‌تاخت صدایی دیگر به گوش نمی‌رسید؛ گاهی هم، صدای گلوله‌ای از اعماق تاریکی برمی‌خاست، گویی نبض شب بود که می‌جهید: يك بسی احتیاط دیر کرده بود و مردی که توی يك کلاه فرنگی کشیک می‌داد او را به جای هدف گرفته بود.

— خدای مهربان، کاری کن که گلوله به این مرد نخورد تا در پناه دیوار بتواند خودش را به خانه برساند و پیش زن و فرزندانش برود!

باز هم بیشتر تعجب می‌کرد که برای این آدم فراری ناشناس يك رحم و شفقت واقعی تند و توجیه ناکردنی در خود حس می‌کرد و موج تفکرات دلفکاری که وجودش

را درهم می‌فشرده تا این اندازه منقلب و پریشان‌ش کرده است:

آن آدم که بر اثر رگبار مسلسل دو نیم شده بود، دل و روده‌اش را جمع و جور می‌کرد و در يك برکه‌ای که ماه بر آن تابیده بود، به زانو در می‌آمد و چهار دست و پا خود را در پناه جلوخانی می‌کشید و همانجا جان می‌داد و دیگر صدایش در نمی‌آمد؛ یا اینکه، با يك جست ناگهانی، موفق می‌شد که قد راست کند و تا جلو در خانه خود بدود و آنجا روی زمین در غلتد؛ آنگاه زنش باشنیدن سر و صدا می‌دوید و چراغ لرزان و کم نوری در دست داشت (همینکه اعلام خاموشی می‌شد، جریان برق را قطع می‌کردند) و جسم محترض او را در آغوش می‌کشید... با عصبانیت غلتي زد؛ از فنر تختخواب صدایی برخاست، بعد وزش سخت باد از يك جای سقف تکه حلبی را بلند کرد و چوبهای کرم خورده چوب بست به ناله درآمد. پانزده سال - می‌گذشت که در این اتاقک زندگی می‌کرد! پانزده سال بود که در شبهای طوفانی صدای تکان خوردن این تکه حلبی را در آن با لاو صدای دلخراش تیرها را که چون بدنه کشتی ناله می‌کرد، می‌شنید! و اکنون، او پیر شده بود، پیری که بزودی می‌ترکید، در همین جا، توی همین رختخواب، با همین وضع که روزگار درازی می‌گذشت که از آن لذت می‌برد: پاهای باز، دستهای متصل، با صدای غیظ آور این فلز و با این تیرهای پوسیده که وزش باد هر روز آنها را سست تر می‌کرد، اما

محکم بودند و باز هم مدت درازی محکم می ماندند...
و ناگهان قطعه شعری به یادش آمد که چند ماه پیش،
هنگامی که يك مجله کهنه را توی دکان کتابفروشی ورق
می زد، آن را خوانده بود، فقط چهار مصرع بود که
بیدرنگ بر سطح نرم و صاف مغزش نقش بسته بود:

«سراسر زندگی سرگردان بودم

در میان زندگی های ساده

من آهنگ دلنشین، روزان را دوست دارم

که به رؤیاها، مانده است»

او هم در سراسر زندگی اش اندیشیده و خودش را
از یاد برده بود و هیچگاه نفهمیده بود که خواب بوده
است یا بیدار. و در تمام این ادوار - اکنون شصت و چهار
سال می گذشت! - ای خدای مهربان، آیا چنین چیزی
امکان داشت؟ - او جز ول گشتن و خوابیدن و انتظار
کشیدن، کاری دیگر نکرده بود...

و هیچ چیز اتفاق نیفتاده بود؛ و هیچ چیز اتفاق
نمی افتاد؛ جز مرگ؛ اکنون مرگ، دیگر دیر نمی کرد.
در این اجتماعی که هر عمل زندگی، فصلی حساب شده
را که دقت و صراحت میلیمتر داشت می گشود، آیا بدون
اوراق و بدون برگ جیره چه کسی می توانست امید
داشته باشد که زنده بماند؟

نامه‌رسان سابق، از بالای پلکان دید که در کوچه باز شد. سر و کله موروان در چهار چوب رنگ و رو رفته در پیدا شد و به نظر می‌رسید که شانه‌هایش اندکی فرو افتاده بود و سرش را زیر انداخته، گویی که بسیار خسته یا بسیار کسل بود. اما این جز يك احساس غلط، بیش نبود: موروان هرگز نه خسته می‌شد و نه کسل؛ يك شعله سرد بود همیشه به يك اندازه، او چنین بود؛ این رژیم که از هوادارانش: مردانگی، تصمیم و آمادگی دائم و بی هیچ قید و شرط را تقاضا می‌کرد، او را اینطور بار آورده بود.

با این وجود، زمان درازی نمی‌گذشت که پیر مرد هر صبح، هنگامی که افراد خانواده گرد می‌نشستند و هر شب پیش از اینکه از هم جدا شوند تا بروند و بخوابند، این نوجوان چکمه پوش کلاه خود بسر را در آغوش می‌کشید و همیشه يك نقطه معین چهره او را می‌بوسید، همان چاله کودکانه او را که هنوز در وسط گونه آن را حفظ کرده بود (این را دیگر نتوانسته بودند که از او

بگیرند!) و كودك می گذاشت او را ببوسند و با بازیگوشی دستهایی که او را تنگ می فشرد، با شدت و قوت تکان می داد.

اما، چند سال با شتاب گذشت و آن كودك به این جوانك خشن و بد خو بدل شده بود که نه مهر و محبت را تحمل می کرد و نه توجه و دلسوزی را، و اگر به سخن گفتن مجبور می شد تنها از تمرین ها و مراسم نظامی که در آن شرکت می جست و از درجه ای که به او وعده داده بودند و از آینده درخشانی که مارشال رئیس جمهور برای افرادش فراهم خواهد کرد (پس از اینکه کشور را به آنها سپرده بود، دنیا را هم به آنها می سپرد!)، سخن می گفت و همه این سخنان شاعرانه و کم مغز بود و از همان دستورات عمل هایی مایه می گرفت که در ورقه های عظیمی که به دیوار های بناهای دولتی آویخته شده بود، به چشم می خورد و هر روز هم، روزنامه ها آن را تکرار می کردند. از تصور آنچه را که او در زیر پرده این حساب گریهای مبهم زمانه خودش و در زیر این مشغله های از ایمان پر طمطراقی سرچشمه می گرفت، پنهان می کرد، انسان بر خود می لرزید؛ از فعالیت واقعی اش، هرگز سخن نمی گفت: بی شك، هنوز اندکی از شرم و حیا در او باقی بود... مادر به پدر می گفت:

— فکرش را نکن؛ بهتر آن است که فکرش را نکنی...

— اگر او هم، كتك بزند؟ اگر او هم شكنبه و آزار

کند؟ آیا چنین چیزی از این بچه من که اینقدر حساس و مهربان بود، امکان دارد؟

بله، چنین چیزی امکان داشت! هنوز پنجسال نگذشته بود که بنا به ارادهٔ ارون و افسراننش همه چیز امکان یافته بود و مردم با ناراحتی باور می‌کردند که ممکن است سرنوشت ثابت و حساب شدهٔ آنها، همیشه پا برجا نماند. آیا پیش از این تصور می‌کردند که روزی بیاید که آدم‌ها را قانوناً بجای حیوانات بارکش بکار برند، کتک بزنند، غل و زنجیر کنند، در گوشه خیابانها از پای درآورند، و صدتا صدتا در جلو دکانها بدار بیاویزند؟ آیا مردم هیچ‌گاه تصور می‌کردند که سر هیچ و پوچ شلاق بخورند و با دستور صریح و قاطع سوت‌ها، کارکنند و غذا بخورند و به خانه‌هایشان برگردند و بالاخره ناظر و تماشاگر رگبار گلوله باشند و یا ببینند که گلوله‌ای در پشت مردی که دیر کرده است، جا می‌گیرد و با تشریفات کسی را بدار می‌آویزند؟

به در تکیه داد و همانجا خود را بدست غم و اندوه سپرد تا پسرش او را نبیند و شاهد سستی و ضعف و غصه پدرش نباشد و خجلت نبرد. موروان واقعاً خسته و کوفته به نظر می‌آمد، گویی که بیمار بود! - پیر مرد حس کرد که چشمانش پر از اشک شده است. خوب! حالا جای رقت قلب است؟ از دو رویی و ضعف خودش متنفر شد و خودش را روی صندلی انداخت.

او کم دل و بی غیرت بود؛ آنان که بر بدبختی

می‌گیرند، آنان که توی تاریکی دندان قروچه می‌کنند، همه کم دل و بی‌غیرت‌اند. آنها چه کرده بودند، او مخصوصاً چه کرده بود تا از این بی‌آبرویی و نابودی و تباهی و فساد يك ملت مانع گردد؟ هیچ: آنها هیچ اقدامی نکرده بودند. و حتی، همان ابتدا، هنگامی که دسته‌های ارون اعتصاب‌ها را سرکوب کرده بودند، آنها تحسین و تمجیدش کرده بودند. دیگر وسیله حمل و نقل، گاز و برق نبود، آذوقه توی بنادر و انبارها و مزارع انباشته شده بود و زندگی امکان نداشت؛ موقع وخیم و باریکی بود و «کسی» می‌بایست به این هرج و مرجی که يك حکومت ضعیف و بی‌حال نمی‌توانست از آن جلو بگیرد، پایان دهد؛ ارون همان «کس» بود...

اما نامه‌رسان سابق: او همیشه کارمندی شریف و وظیفه‌شناس بوده، مسلم، از سرنوشتش ناراضی بود، اما کی راضی بوده؟ او هرگز نیندیشیده بود که با عصیان و سرکشی، ممکن است امتیازی بدست آورد: آنچه را که شبها دستور می‌دهند، با امانت اجراء کنید، هیچ راهی به از این نیست تا نظر مافوق هایتان را بخود متوجه کنید...

با این وجود، مسایلی وجود داشت که اجراء کردنش امکان نداشت: مثلاً، خبر چینی کردن؛ ابتدا، آن افسر نفهمیده بود: «فرزندی در گارد دارید یا نه؟ کارمند هستید یا نه؟»

بله، موروان در گارد خدمت می‌کرد و او، پدرش از

این موضوع خوشحال بود. حتی منتظر نمانده بود که پنجسال پیش او را به این کار وادار کند. از همان روز نخست نام موروان را ثبت کرده بود. کارمند؟ بله، او کارمند بود، و فداکار - مدال هایی که گرفته بود این نکته را ثابت می کرد - و از خدمت کردن مفرور و سرافراز! اما شغل رسمی خبر چین، نه، او نمیتوانست این گونه مشاغل را بپذیرد؛ مسلم، برایش افتخاری قائل شده بودند، و این امر او را از خجلت و شرم سرشار می کرد؛ اما اینکار واقعاً غیرممکن بود:

- سرکار، من پیر شده ام و قلب سالمی ندارم؛ باین

به خودم برسیم و از خودم مواظبت کنم؛ وانگهی...

و افسر با لحنی سرد و خشک از او پرسیده بود:

- وانگهی که چه؟

- سرکار، هیچ، منظورم این است که...

- چه می خواهید بگوئید؟ بالاخره حرف بزنید!

- ببخشید، هیچگاه به سیاست علاقه نداشته ام؛ از

آن سر در نمی آورم؛ می ترسم برای شما مأمور بسیار

نالایقی باشم؛ آنچه را که اشخاص می گویند، مسلم من

می توانم آن را گوش کنم، اما درک و فهم آن، بسیار

دشوار است؛ وانگهی. آنچه را که آنها انجام می دهند،

همیشه همان نیست که می گویند؛ و هم چنین آنچه را که

می گویند، همیشه همان نیست که می اندیشند... آنچه که

در مغز يك انسان می گذرد، بسیار پیچیده و مبهم است...

آنها دست از سر او برداشته بودند، اما، سه روز بعد،

عذرش را از اداره پست خواسته بودند:

– بعلت اینکه بیمارید...

جای بحث و مشاجره نبود.

آن شب، هنگامی که به خانه برگشته بود، تمثال ارون را از دیوار کنده و با خشم و غیظ و دقت زیر پا له کرده بود، همچنانکه هر روز، پیش از اینکه قدم بنحانه بگذارد، درحالیکه نامه‌ها در دستش بود، حصیر پای در را لگوکوب می‌کرد...

موروان، مشتمایش را گره‌کرده بود، اما جلو خودش را گرفته بود. صبح آن روز، تمثال تازه‌ای از مارشال رئیس جمهور در همان مکان نصب شده بود؛ هنوز هم آنجا بود.

پیر مرد به امر بری که در دفاتر خودش غرق شده بود، گفت:

— آقا...

امر بر ناگهان سر برداشت و فرید:

— آقا؟ اینجا آقای وجود ندارد!

او يك آژان جوان مرتب و منظم و سرخ و سفید بود و دندانهای سفید، و چشمان درشت آبی داشت که تقریباً به سرش پیوسته بود و از تمام وجودش پشتکار و رضایت از خویشتن خوانده می‌شد، گفت:

— مرا، آقای آژان صدا کن.

و بعد با نیشخند افزود:

— این، توی کدام طویله بزرگ شده؟

مارکوف گفت:

— آقای آژان...

اما آن دیگر، دوباره سخنش را برید:

— و سلام دادنت چه شد؟ هان؟ نه، این کثافت را

خوب تماشا کنید!

مارکوف با لکنت زبان گفت:

— ببخشید، خیلی دستپاچه و دلواپسم!

و آرام دستهایش را بلند کرد.

امر بر که مردی خونسرد بود از این رفع تکلیف خوشنود شد؛ بی اینکه از جا برخیزد — واقعاً مردی خونسرد بود! — بی ایمان و اعتقاد قلبی او هم بنوبهٔ خودش سلام داد و با بی میلی نگاهی به تمثال ارون انداخت، بعد آرنجهایش را روی میز و چانه‌اش را روی دستهایش گذاشت و با مهربانی و لطف ناگهانی از پیر مرد پرسید:

— چرا اینطور نگران و دستپاچه‌ای؟

مارکوف شروع کرد:

— من...

امر بر حرف او را برید:

— بله، خیلی دستپاچه‌ای! اول اوراق هویتات را

نشان بده که هستی؟ یالله، زود نشان بده...

— آقای آرژان، درست برای همین است که اینجا

آمده‌ام، میخواهم بگویم... برای اوراق اینجا آمده‌ام...

گوش کنید: آنها را گم کرده‌ام.

امر بر فریاد کشید:

— چطور؟

او از جا پریده و چشمانش از حدقه درآمده بود و

دهانش می‌لرزید؛ اما بی‌درنگ بر چهرهٔ بچه‌گانه‌اش

شک و سوء ظن جانشین تعجب و تحیر شد: این حادثه

بسیار غیر عادی بود! از زمانی که ارون به قدرت رسیده بود، هرگز، هرگز، هیچکس اوراق هویت‌اش را گم نکرده بود...

مردم خودشان سخت مواظب بودند، معلوم نبود که چطور، اما سخت مواظب بودند. شاید اوراق هویت‌شان را حتی به پوست بدنشان می‌دوختند؟ شاید آنها را توی حفره‌های پنهانی بدن خود فرو می‌کردند؟ در هر صورت، می‌توانستند که هر آن، آنها را به هرکس که می‌خواهد باشد، با يك حرکت غیر ارادی ارائه دهند. و همیشه می‌دانستند که به چه کسی آن را نشان دهند...

— چه گفتید؟

این آدم خرف فراموش کرده بود که به او تو خطاب کند... تکرار کرد:

— چه گفتی؟

مارکوف نمی‌دانست چه حالتی به خود گیرد. مسلم، کنایه و رمزی بکار نبرده بود؛ او منتظر بود که او را همچون عامل رسوائی و گناه به شما آورند؛ اما پیش خودش فکر کرده بود که پلیس قاعدتاً می‌بایست عادت می‌داشت و اغلب برایش اتفاق می‌افتاد که کسی کیفش را گم کند و در این گونه موارد، می‌بایست قانونی وجود می‌داشت... و اکنون این آژان جوان او را همچون پدیده تازه‌ای تلقی می‌کرد و ناگهان در این سالنی که کف‌چوبی متعفن داشت، سکوتی حادثه‌زا حکمفرما شد...

او به ترتیب به چهره‌هایی که به جانبش برگشته

بود، نگریست و جز وحشت و اضطراب، چیزی درك نکرد؛ جزئی ترین بارقه دلسوزی پدیدار نبود. چرا، با این وجود، آنجا، روی نیمکت، زن چاق برك کرده‌ای نشسته بود که با رحم و شفقت و راندازش کرد؛ مارکوف قیافه دل چسبی نداشت، اما حتی به نظرش رسید که اشك در چشمان آن زن حلقه زده است؛ این نکته حالش را بجا آورد، و به اوقوت قلب داد و بی لکنت زبان ماجرا را آنطور که باید و شاید دوباره به پاسبان گفت، افسوس!

– و کارت جیره‌ام... و ورقه‌هایم! بله، همه اینها توی کیفم بود، با اوراق هویتم. از آن پس، دیگر نتوانستم چیزی بخرم. و هیچ چیز نخورده‌ام. فقط يك گرده نان که برایم باقی مانده بود...

زنی که روی نیمکت نشسته بود، بله می‌بایست خودش می‌بود صدای ناله طولانی‌ش از پشت مارکوف برخاست؛ از دهان آژان‌ها و آن مرد ولگرد با هم، از تعجب و شگفتی فریاد «اوه!» بیرون آمد؛ امر بر، لبخندش را قطع کرد، دهان را باز نمود و ابروان را بالا کشید و چنان به مارکوف نگریست که گویی به يك مرده می‌نگرد. صدای زنگک تلفون بموقع، ناراحتی عمومی را پایان داد. دوباره جنب و جوش در دفتر كشيک شروع شد امر بر دم خونسردیش را دوباره بدست آورد و امیدوار شد که در یکی از دفاترش که انباشته از راه حل‌های تمام مشکلات است، بتواند جوابی را که این مرد دنبالش می‌گشت – و اکنون درحالی‌که بارانی کثیفش را دستمالی و مچاله

می‌کرد، با نگاه استرحام آمیز آنرا طلب می‌نمود، بیاید.
با دلسوزی گفت:

– برو بنشین؛ ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم.
– مارکوف حس کرد که تپش قلبش آرام شد؛ او
ناگهان به فکر شمایل افتاد.

– برای چه؟ – و آنچه که از آن باقیمانده بود؛ با
رقت قلب شدیدی تشکر کرد، برگشت و درحالی‌که سرخ
شده بود و چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد با قد خمیده
بالاخره نشست، و آن‌گاه در کنار خود لورا را شناخت.

قسمت سوم

۱

بهر نقشه‌ای که مراجعه کرد خیابان «لوسترال» را نیافت. با این وجود، پس از اینکه مدت درازی توی شهر، سرگردان گشت، نخستین پاسبانی که تصمیم گرفت از او سؤال کند، بی‌درنگ آنجا را به او نشان داد. - باید سرتاسر بولوآر تراس را طی کنی، راست و مستقیم تا انتهای حومه شهر؛ دست چپ آخرین ساختمان مواظب باش اشتباه نکنی.

مارکوف اندیشید: «جالب‌است!»: این محله را بسیار خوب می‌شناخت؛ سابق، آن آهن فروش در این محله يك انبار داشت؛ حتی اغلب برایش اتفاق می‌افتاد که برای گردش و پرسه زدن به آنجا برود؛ بالاخره، هرگز چنین اسمی را ندیده بود: «لوسترال»، روی پلاکی نوشته شده؛ می‌بایست يك خط سیر تازه‌ای باشد.

او راه رفت، زمان درازی راه رفت؛ این حومه زیبای شهر که در نقاط بیشماری يك رودخانه كوچك جا به جا آن را می‌برید، امروز به نظرش بی‌انتها می‌آمد. توانائی‌اش را از دست داده بود. هر چند، امروز صبح

وز وز مداوم حشرات و گاه بگاه صدای دور دست زنگ تلفون شنیده می‌شد.

آنها، بی‌آنکه کسی را ملاقات‌کنند، تا انتهای راهرو که به نظر می‌رسید گرد بنا می‌پیچید، رفتند و به يك هشتی رسیدند که از آنجا مانند اشعه ستارگان، راهروهای دیگر جدا می‌شد که همچنان خلوت و خالی بود، اما روشنایی زننده نداشت؛ پیرمرد ریزه توی یکی از آنها فرو رفت و به همراهش اشاره کرد تا او را دنبال کند و تقریباً، بلافاصله جلو دری ایستاد که پلاکی آبی رنگ داشت و نمره ۲۷ روی آن حک شده بود و از جیبش دسته کلیدی بیرون آورد و بی‌معطلی کلیدی را که می‌خواست یافت و در را باز کرد و خود را کنار کشید و بالحنی آمرانه و پرطمطراق گفت:

— داخل شوید، آقای مارکوف؛ اتاق انتظار است؛ ناراحت نباشید، خانه خودتان است؛ الان برمی‌گردم و دوباره به سراغتان می‌آیم.

حیرت و سرگشتگی، مارکوف را بر جا می‌خکوب کرد؛ چطور؟ این مرد اسمش را می‌دانست. خواست این نکته را بپرسد، اما لنگه در بسته شده بود؛ کلید يك بار چرخید، يك بار دیگر، طنین صدای فلز و سایش کفش دم‌پایی به گوش رسید؛ آن مرد دور شده بود. مارکوف، بی‌حرکت، میان اتاق ایستاد، چشمانش را ابلهانه به يك لکه گل‌کنار در که بی شك اثر کفش خودش بود، دوخته بود— گویی که هیچ موضوعی وجود نداشت تا او را ناراحت کند، جز

هنگامی که امر بر پشتش به آنها بود، لورا چند تکه کارت جیره بندی به او داده بود، اما او جرأت نکرده بود به دکان نانوايي قدم بگذارد: از او شناسنامه‌اش را می‌خواستند. او می‌بایست دروغ می‌گفت که توی خانه جا گذاشته است و خانه‌اش بسیار نزدیک است و الان می‌رود و برمی‌گردد؛ او دستپاچه می‌شد، نانوا حرفش را باور نمی‌کرد به گارد با تلفون خبر می‌داد... این تصورات چنان او را به وحشت انداخته بود که ناگهان تکه‌های کارت را در ته جیبش مچاله کرده و با ترس و لرز و دزدکی، به رودخانه انداخته بود. با این وجود، دیگر گرسنگی او را آزار نمی‌داد و جای آن را سستی جهنمی گرفته بود و خودش را مانند يك تکه ابر خالی و سبك می‌یافت؛ هر قدم که بر می‌داشت، به نظرش می‌رسید که زانوهایش در زیر بدنش خم می‌شود، مانند بالونی که ناگهان بادش خالی گردد. اما می‌بایست می‌رفت. و سرشار از امید، می‌رفت.

«يالله. پير خر، يك قدم ديگر بردار!»

پس از اینکه از زمینهای متروکی که با سیم‌های زنگ زده آنها را محصور کرده بودند و از کلبه‌های بی‌قواره‌ای که دود باریکی از آنها بر می‌خاست گذشت، درست در انتهای حومه شهر خیابانی بنام لوسترال یافت؛ بیشتر به طرح اولیه يك خیابان شباهت داشت: پیاده‌روها را مشخص و تیرك‌هایی برای جریان برق نصب کرده بودند، اما هیچ بنایی هنوز در امتداد این جاده نوزاد که يك راست به مزارع می‌رسید و بالاخره به دریای گزنه

و آت و آشغال های گوناگون پایان می یافت - ساخته نشده بود.

هیچ بنایی نبود، جز ویلای بی قواره ای که رنگ خاکستری داشت و کنار سواره رو ساخته شده بود.

مارکوف، مردد و حیران، نزدیک شد. نه پرچمی بالای عمارت بود و نه پلاکی داشت، هیچ چیز نشان نمی داد که اینجا يك ساختمان دولتی است. حتی امکان داشت که انسان در مسکونی بودن این بنا هم شك کند: يك راه پر از گودال های آب، بنا را در برمی گرفت و به يك حیاط بزرگ منتهی می شد که از چپرهای بوته خار احاطه شده و پر از مرغدان های خالی و لانه های ویران بود؛ تمام پنجره ها بسته بود و پیچک هایی که زمستان، لغت و عریانشان کرده بود، در تمام شکاف ها و درزها فرو رفته بودند؛ این نکته، فرسودگی بنا و متروک بودنش را نشان می داد.

مارکوف يك لحظه مردد ماند، بعد تصمیم گرفت از پلکان جلو عمارت بالا رود، اما به محض اینکه تکمه زنگ را فشار داد، با کمال شگفتی صدای شدید زنگ را از فضای خانه شنید و در باز شد و مردی در برابر او ظاهر شد.

او پیر مرد ریزه رنگ پریده ای بود که کله ای طاس و سبیل دراز و افتاده و چشمانی ریز داشت که در میان چین و چروک فرو رفته بود، يك دست لباس خاکستری زنگ چرك، اندام نعینش را می پوشانید؛ پاهای بزرگ

بی‌قواره‌ای داشت آنرا با دم‌پایسی نمدی پوشانیده بود؛ انگشتانش زرد بودند و بوی تعفن توتون از او برمی‌خاست.

مارکوف، اکنون یقین داشت که اشتباه کرده است و زیر لب و جویده پوزش طلبید و خواست عقب‌گرد کند، اما ناگهان خستگی بر سراسر وجودش سنگینی کرد و جلو آستانه در می‌خکوب شد. زانوانش بیش از پیش سست شد و یخار سرخ‌رنگی مغزش را فرا گرفت. صدای پیر مرد ریزه او را به هوش آورد و از جا پرید:

— خوب! داخل شوید. منتظر چه هستید؟

پیر مرد ریزه خشمگین به نظر می‌آمد هنگامی که از راهرو که به طرز وحشتناکی روشن بود — عبور می‌کردند، مارکوف نتوانست با او سخنی بگوید.

این بنا بسیار بزرگ بود، بزرگتر از آنچه که از خارج جلوه می‌کرد. و یک سازمان دولتی را در خود جا داده بود؛ و این نکته از برهنگی دیوارها و از ساده‌گی اثاث‌اش، پدیدار بود؛ نه تابلوئی وجود داشت و نه صندلی، اما کف راهرو با دقت واکس خورده بود و دیوارها که رنگ خاکستری روشن داشت، در فواصل معین درهای بلوطی نمره‌دار در آن تعبیه شده بود و آنها هم پاکی و نظافت خشک همان سازمان دولتی را داشتند، پاکی و نظافتی که با سر و وضع ریخته و پاشیده دربان مفایرت داشت. در گوشه و کنار، پشت تیغه‌ها صدای تق‌تق ملایم ماشین‌های تحریرها به گوش می‌رسید، همچون صدای

کثیف کردن کف پراق اتاق؛ بعد، موفق شد که گیجی و منگی را از خود دور کند و به اطراف نگرست.

جز يك رادیاتور حرارت مرکزی، اتاق کاملاً لخت و برهنه بود و با شعله تحمل ناپذیر يك لامپ بزرگ برق، می درخشید و همان نظافت آزاردهنده و مطلقاً راکه توی راهروها دیده بود، داشت؛ هیچ منفذی در آن نبود، جز در ورودی.

نبودن منفذ بیش از پیش او را نا امید کرد، بی اینکه علتش را بفهمد، و این نکته به او فهمانید که زندانی شده است و بالاخره دچار احساس توان فرسای خفقان شد. چند بار با شدت شش‌هایش را از هوا پر و خالی کرد و از هر طرف با قدمهای تند و بریده شروع به قدم زدن کرد و چشمانش را به زمین دوخت و به همان اندازه که کفش‌هایش - که هنوز نمناک بود - بر کف بلوطی درخشان اثر مشخصی می گذاشت، احساس می کرد که سبکتر شده است. اما، ناگهان، این تحریک و تهییج فوق العاده اش، آرام شد و تمام خستگیش دفعه در پوشش دردناک جسمش فرود آمد و به گوشه‌ای خزید و هق هق گریه را سر داد.

در این هنگام، طنین صدای فلزی بیخ گوش او برخاست و چرتش را پاره کرد. صدایی که به واسطه خش خش بلندگو، بطرز عجیبی لرزان بود می گفت:

- آهای، آقای مارکوف، این گریه و زاری و نومیدی چرا؟ ما هرگز ناراحتی شما را نمی خواهیم.

درست، هنگامی که مارکوف، از این سخن پراکنی

ناگهانی، وحشت زده از جا برمی خاست صدا قطع شد، بعد دوباره شنیده شد:

– ... شاید بطول بیانجامد، اما کی مقصر است؟ صبر داشته باشید! آقای مارکوف، جرأت داشته باشید... او روی دیوار، منفذی را که صدا از آن منعکس می شد، بیموده جستجو می کرد (یک صدای ناشناس بود – صدای دربان نبود) و هم چنین سوراخی را که بی شک بسیار ریز بود وقاعده می بایست او را از آنجا می پائیدند نیافت و با شتاب از یافتن آنها دست برداشت و دوباره روی کف اطاق پت و پهن شد. شاید دچار خیال و وهم شده بود؟ خودش را چنان خسته و کوفته می یافت که جز بی حسی و کرختی جسمانی هر شبه اش که با میل و رغبت بی اندازه خود را به دست آن می سپرد، آرزو و اشتیاقی دیگر نداشت.

با این وجود ذرات جسمش در برابر خواب می جنگید، هر چند که روانش با تمام نیرو و قدرت، آنرا می طلبید، او نمی توانست آرزو نکند که این صدای مرموز که در عمق آن دلسوزی و محبت نهفته بود، حقیقی باشد... و بی درنگ دوباره به این نکته دل بست: مسلم او را مجازات می کردند، و با چه وضع شگفتی! و بی شک – آن صدا به او گفته بود – رنج هایش پایان نمی یافت! دست کم به زندگیش قصد نمی کردند. برایش کفایت می کرد که صبر و حوصله پیش گیرد و خویشتن دار باشد و آنگاه این کابوس پایان می یافت؛ و او مانند دیگران دوباره یک انسان

می‌شد، نه خوشبخت تر و نه بدبخت‌تر. از متن کتاب‌های
کهنه‌ای که چفت و بست نقره‌ای داشت و در پرورشگاه آنها
را ورق می‌زد، يك جمله به یادش می‌آمد: «آنچه که پایان
می‌یابد، هیچ‌چیز برایش طولانی نیست.» این جمله را
مدتی درازمزمزه کرد، مدتی دراز، تا توی خواب، همچون
ریشه شیرین يك گیاه.

مارکوف، چند سال پیش، زمانی که پی برده بود که در روز دوبار هم به ساعتش نگاه نمی‌کند، در حالی که مردم دوروبر او همیشه آن را به دست داشتند، دیگر ساعت را کنار گذاشت. امروز اگر ساعت می‌داشت بسیار خوشنود می‌شد. مسلم، زمان با این شتاب نمی‌گذشت! آنگاه دست کم به اوضاع و احوال و واقعیت پی می‌برد، حال آنکه اکنون، توی این اتاق بی‌اثاث و پنجره که روشنایی با آن درآمیخته بود با رقت و استحال و خلاء آشکار این محیط. یکسان و همانند می‌شد.

حالا، به آنجا رسیده بود که آرزو داشت واقعه‌ای اتفاق بیفتد - موشی از سوراخ بیرون آید، صدای خش خش از سقف برخیزد، چراغ برق چشمک بزند - تا سکون و سکوتی را که پیر مرد کثیف او را در آن فرو برده بود، درهم شکنند؛ هر اتفاقی که بود اهمیت نداشت: اندکی زندگی، یک قطره خون در این قرابه پر از آب بی‌رنگ و در این نیستی را آرزو می‌کرد...

نخستین بار پس از بیداریش اما چند ساعت خوابیده

بود؟ به بلندگو و چشم نامرئی اندیشید؛ بی شك، هم‌چنین يك ميكروفون در زیر نقاشی صیقلی دیوارها پنهان شده بود؟ وسوسه شدیدی داشت تا به جنب‌وجوش درآید، فریاد بکشد. به هر کار پوچ و بی‌پوده دست زند تا دوباره آن صدا را بشنود... اما دل‌آن را نداشت و همچنان روی زمین نشست، پشتش به تیغه بود و سرش روی سینه خم شده بود تا از سوزش توان‌فرسای روشنایی لامپ برق و هم‌چنین از چنگک نگاه بیننده نامرئی، بگریزد. خستگی‌ش به همان اندازه پیش از خوابیدن بود، نه کم‌تر شده بود و نه زیادتر و گرسنگی‌ش هم همان مقدار باقیمانده بود: حیوان بزرگی در سراسر وجودش. خفته بود، اما در این لحظه چنگالش را نشان نمی‌داد و تنها به دهان دره‌های خاموش اکتفا می‌کرد.

بی شك چند ساعتی پیش نگذشته بود که به این بازداشتگاه قدم گذاشته بود. در اینجا که منتظرش بودند. بی‌اینکه خودش بداند و اکنون پیش از اینکه اوراق تازه را به دستش بدهند. او را به محك بلاها و معن می‌آزمودند. فقط چند ساعت خوابیده بود و با این وجود به نظرش می‌آمد که خوابش چند روز طول کشیده بود. اکنون آن اتاق زیر شیروانی، خیابان پر هياهو و پر زرق و برق، پل‌های كوچك روی رودخانه و زنان رختشوی و حتی این امیدی که در همین اتاق وجودش را نوازش داده بود، از او فرسنگها فاصله داشت... با این وجود «آن صدا» نوید نداده بود؟... در هر صورت بهتر آن است که اوقات «آن

صدا» را تلخ نکند: امکان داشت که يك حرکت خشمگین با يك آه او را کسل و مشمئز کند

با وجود همه اینها، دست آخرازجا برخاست. يك قدم مردد برداشت و سپس یکی دیگر. بالاخره، کاملاً حق داشت که قدم بزند! بنا براین در طول و عرض اتاق بقدم زدن پرداخت. صحرا می‌بایست این سمت می‌بود - نه، شاید این طرف است، مگر اینکه... چطور بداند؟ چرا توی دیوارها پنجره تعبیه نکرده‌اند؟ آنجا. روبروی خودش، پنجره‌ای را تصور کرد و در میان چارچوب پریده رنگت آن، منظره خیابان لوسترال را می‌دید که در دریای سبز مزارع فرو می‌رود. و خیابان همچنان ادامه می‌یافت و در آن دور دست به يك نقطه حنایی می‌رسید، جنگلی بود که تصور می‌شد پر از حیوانات و زمزمه‌هاست و دو طرف آن را درخشندگی آهن سفید فرسوده فرا گرفته بود: بی‌شک، باتلاق بود، محتملاً سربازان ازون، دشمنان خودشان را مجبور کرده بودند تا به آنجا پناه برند، و چندی پیش فهمیده بودند که آنان تا نفر آخر در آن باتلاقها فرو رفته و نابود شده‌اند.

اما، بی‌شک، در این لحظه، نه دیگر درخشش آهن سفید وجود دارد و نه شاخ و برگ قرمز، نه علف سبز و نه چیز دیگر... شب است؛ بله، باید شب باشد و جز چند شعله گمگشته در دشت و چند درخت شب‌آسا و اگر به جانب شهر روکنیم، هزاران هزار ستاره، چیز دیگری نمی‌بینیم. صدای نفیر خاموشی شب برنخاسته باشد؟ در

این زندان، هیچ صدایی رخنه نمی‌کند؛ امکان داشت که در آنجا، طنین سوت، نفیر دلخراش مرگت‌آور خود را، برآورده باشد، اما او در این باره چیزی نمی‌داند؛ او از دنیا هیچ خبر ندارد و تنها خیال است، خیال... زیرا، آنها فقط جلو خیال را نمی‌توانند بگیرند.

اما ناگهان صدای کلیدی که در قفل می‌چرخید، طنین می‌افکند. مارکوف با شتاب جلو می‌رود؛ اگر در يك لته دستگیره داشت. آنرا از جا می‌کند؛ چقدر این در دیر باز می‌شود! بالاخره باز می‌شود و سر و کله پیر مرد ریزه در آستانه در پدیدار می‌گردد؛ چهره‌اش همچنان دلنشین نیست، لباسش هم مانند دیشب (دیشب؟) کثیف است، اما مارکوف او را استقبال می‌کند.

— خواهش می‌کنم، از این طرف بی‌آئید.

مارکوف به دنبال دربان تا هشتی می‌رود و بعد با او به راهروی دیگر قدم می‌گذارد. نه اثاث دارد و نه پنجره؛ فقط، جا به جا، حباب‌های پرنور و دو طرف آن درهای نمره‌دار است که از پشت آنها صدای ماشین تحریر شنیده می‌شود.

کنجکاوی، بی‌صبری و دلپره بر خستگی مارکوف چیره می‌شود؛ او آرزو می‌کند که پیر مرد ریزه، تندتر قدم بردارد، اما او با قدمهای شمرده و آهستگی خشم‌آور، راه می‌رود و سرپائی‌های نم‌دیش را به دنبال می‌کشد و قیافه درهمش به مارکوف اجازه و جرأت نمی‌دهد که از او سئوالاتی بکند.

آیا دربان قصد دارد مدت درازی با این وضع راه برود؟ در انتهای راهرو، یک راهرو دیگر است و سپس یکی دیگر، بعد یک پلکان و طبقه اول و دوم و همچنان راهرو است که باید بگذرند، همه مانند هم و به همان ترتیب خلوت و خالی که در زیر بار روشنایی سرد و چندان‌آور خمیده بودند.

بالاخره پیر مرد ریزه جلو دری می‌ایستد و مارکوف نمره ۶۶۶ را بی اراده روی آن می‌خواند. چطور؟ این قدر اتاق توی این بنا وجود دارد؟ در صورتی که، از بیرون خانه‌ای متوسط به نظر می‌آمد نه یک سربازخانه! او قسم نمی‌خورد، اما حتی به نظرش رسیده بود که یک طبقه بیشتر ندارد...

دربان به واسطه بالا رفتن از پلکان از پای درآمده است. یک لحظه جلو در نفس تازه می‌کند. مارکوف از بی‌صبری بر خود می‌لرزد. پیرمرد که گویی فکرش را حدس زده است به او می‌گوید:

— آقای مارکوف، ناراحت نباشید!

لحنش مؤدب است، اما از چشمان ریزه‌اش چه پرتو محیلانه‌ای ساطع است!

بالاخره در می‌زند؛ صدای دوری جواب می‌دهد: داخل شوید! در آهسته باز می‌شود و آنها وارد می‌شوند، مارکوف با اشاره همراهش اول قدم به درون می‌گذارد. در خود به خود به روی آنها بسته می‌شود.

اتاق بزرگ است و دراز؛ جزیک تمثال عظیم مارشال

رئیس جمهور روی دیوارها چیزی دیدی نمی شود و دیوارها لخت و هر دو طرف تمثال پنجره هائیت که با پرده های مخمل سیاه ضخیم با دقت مسدود شده است. زیر تمثال ارون، مردی در لباس گارد، پشت میزی که از پرونده ها انباشته شده، نشسته است؛ یک، دو، سه دستگاه تلفون و یک دستگاه که دکمه های رنگارنگ دارد، در دسترسش قرار گرفته اند. جلو میز، یک صندلی راحت چرمی است؛ دیگر چیزی وجود ندارد؛ به سقف یک چراغ برق آویزان است. همینکه مارکوف وارد شد، با تمام قوا پاشنه ها را به هم کوفت، دستش را بلند کرد و چانه اش را جلو برد و بی احساس شگفتی، افسر را دید که از پشت میز قدر است کرد تا سلامش را جواب دهد.

— شب بخیر، آقای مارکوف. معذرت می خواهم که شما را اینقدر معطل کردم. وای! ما خیلی گرفتاریم... مارکوف گیج و سرگشته است: چطور، با این لحن است که با او سخن می گویند؟ او به پیرمرد رو می کند تا با اشاره چشم از او بپرسد (باید اشتباه کرده باشد؟) اما پیرمرد ناپدید شده است. افسر ادامه می دهد:

— خواهش می کنم بفرمائید بنشینید — و منتظر ماند تا مارکوف بنشیند — آه!

او هم به نوبه خودش روی لبه صندلی مجلل می نشیند او مردی است چهل ساله، قوی، با نشاط و اندکی شکم گنده؛ موهای سفید صافش با یک خط از وسط باز شده از چهره گردش که دو نقطه سیاه سبیل بر آن دیده می شود،

ساده لوحی فراوان خوانده می‌شود؛ پیراهنش بسیار سفید است و یک زنجیر درشت طلا روی مچش می‌درخشد؛ زوی شانه‌اش یراق طلایی فرماندهی گروهان نصب شده است. مارکوف آغاز سخن می‌کند:

— اما... افسر با لبخند مهرآمیزی بی‌درنگت سخنش را می‌برد:

— می‌دانم، می‌دانم... که اینطور، آقای مارکوف، شما اوراقتان را گم کرده‌اید و دوباره می‌خواهید تهیه کنید؟

لحنش دلنشین است، بی‌اندازه دلنشین؛ خوب، این موضوع به نحوی خوب پایان می‌یابد! ما اینک دوباره به قلمرو انسانی قدم گذاشته‌ایم! هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که انسان اینجا روی این صندلی راحت بنشیند و با یک کارمند مهربان و مؤدب سخن گوید. اینها همه تشریفات است، چیزی جز تشریفات نیست!

— آقای مارکوف، سیگار می‌کشید؟

افسر از بالای میز قوطی سیگار چرمی فلش‌دار را برابر او می‌گیرد؛ مارکوف سیگاری برمی‌دارد و بی‌درنگ آن را با شعله‌ای که افروخته شده است، آتش می‌زند. او نمی‌داند که وحشت‌های گذشته‌اش و بهت و حیرت آژان‌ها را در همان دیروز (دیروز یا امروز صبح؟) هنگامی که رفته بود به آنها بگوید که اوراقتش را گم کرده است، به چه چیز حمل کند، و با ناراحتی و غیظ چهره پف آلود لورا را که می‌کوشید خودش را بر افکار او تحمیل کند

از خود دور می‌کند. باری، همه اینها پوچ و بیهوده بود! مردی که زنجیر طلا دارد با وقار و سنگینی سخن از سر می‌گیرد:

— هر چند که مردم خلاف این را عقیده دارند، آقای مارکوف ما وحشی و خشن نیستیم! شما بدون اوراق، بدون برگ جیره نمی‌توانید زندگی کنید؛ شما نمی‌توانید زندگی کنید و از همین هنگام دیگر زندگی نمی‌کنید... مارکوف سر را زیر می‌افکند، دلش بر حال زار خردش می‌سوزد و نسبت به افسر احساس حق شناسی می‌کند، اما چانه‌اش با یقه کتش تماس می‌یابد و صدای خفیف زبری بر می‌خیزد و چقدر بجا بود اگر می‌توانست ریشش را بتراشد. افسر که فکر می‌کند مارکوف دقت نمی‌کند، با شدت تکرار می‌کند:

— شما دیگر زندگی نمی‌کنید: می‌خواهم بگویم که شما دیگر برای هیچکس وجود ندارید. جز برای ما که می‌دانیم چه هستید و که هستید. آقای مارکوف، ما حافظه شگفتی داریم! اما ما هم دارای احساس هستیم و نمی‌گذاریم مانند سگی از گرسنگی سقط شوید. اگر وضع شخصی و هویت خود را هر چه زودتر روشن نکنید — بی هیچ شك و تردید آنچه که باید اتفاق خواهد افتاد.

مارکوف سیگار خاموش را له می‌کند و می‌پرسد:

— چه باید بکنم؟

مسلم لحن افسر همچنان مهربان و سخنانش نویدبخش است؛ اما معلوم نیست که چه تهدیدی در زیر این

سغنانی که اندکی بر روی کلماتش تکیه می‌کند، نهفته است. افسر جواب می‌دهد:

– من صلاحیت ندارم که به شما بگویم؛ در حقیقت، در این خصوص هیچ‌چیز نمی‌دانم؛ من فقط وظیفه دارم پرونده‌ای برای شما تشکیل دهم.

با کف دست روی پرونده سبز رنگی که جلو رویش باز است، می‌کوبد، فندکش را بیرون می‌آورد و سیگارش را آتش می‌زند و ادامه می‌دهد:

– قبلاً، افراد من راجع به این پرونده کار می‌کردند؛ این داستان سر دراز دارد، بسیار دراز! شما خودتان می‌بایست درخواست می‌کردید تا مدارک و اسناد را گرد آورند؛ من درست نمی‌دانم چه مدارک و اسنادی، این کار در صلاحیت فرمانده است؛ تنها اومی‌تواند به شما توضیح بدهد.

مارکوف با صدایی لرزان می‌پرسد:

– چه باید بکنم تا فرمانده را ببینم؟

– می‌ترسم که این کار چندان آسان نباشد؛ اما نگران نباشید؛ من از او خواهش می‌کنم که جلسه محاکمه‌ای برای شما ترتیب دهد خوب! آقای مارکوف، پیش از این شما را معطل نمی‌کنم.

او برمی‌خیزد، مارکوف از او پیروی می‌کند و جویده، زیر لب می‌گوید:

– می‌خواهید بگوئید که من آزادم، که من می‌توانم...

– بله مسلم! پس از چه چیز می‌ترسیدید؟

مارکوف با شگفت می گوید:

— اوه! متشکرم، متشکرم.

اما افسر با حرکتی لطف آمیز، سخنش را می برد و یکی از تکه های آن دستگاه رنگارنگ را فشار می دهد و می گوید:

— فردا صبح خیلی زود به اینجا بیایید. خوب، شب بخیر، آقای مارکوف! او سیگارش را روی میز می گذارد، سلام می دهد و پاشنه هایش را به هم می کوبد؛ مارکوف به نوبه خود دستش را بلند می کند و سپس عقب گرد می نماید. در خود به خود بازو خود به خود پشت سر او بسته می شود. توی راهرو هیچکس نیست و او پیش از اینکه تصمیم بگیرد به طرف پلکان برود می تواند يك لحظه در خود فرو رود، دستهایش آویزان، و سرش خالی است. هنگامی که پائین می رود، ملتفت می شود که سیگار افسر هنوز لای انگشتانش است؛ سیگار پاره شده و دود نمی دهد؛ می خواهد آن را دور بیندازد، اما نظافت بی اندازه کف راهرو جلو او را می گیرد؛ آن را توی جیبش فرو می برد، سپس تغییر عقیده می دهد آن را به دهان می برد و برای اینکه اندکی درد گرسنگی اش را تسکین دهد، آنرا می جود.

يك طبقه، بعد دو طبقه پائین می رود. حالا به کف محاذی خیابان رسیده است. راستی: دربان و او از راهرو سمت راست به اینجا رسیده بودند؟ نه، مثل اینکه از آن راهرو بود. مگر اینکه... خدایا! در این راهروها سر

درگم چطور راهش را بیابد؟ چرا افسر دربان را صدا نزد تا مشتری‌اش را هدایت کند؟ به نمره‌های درها نگاه می‌کنیم؛ اگر در جهت کاهش نمره‌ها قدم برداریم ۱۰۳، ۱۰۱، ۹۹... مطمئناً به در خروجی نزدیک می‌شویم! آه! اینک هشتی چند لحظه پیش. اما نه: آن هشتی نیست: حالا به شماره ۷۱ و ۷۳ و همینطور به شماره‌های بعد از آن رسیده‌ایم... تصادفی این راهرو را بگیریم و برویم: ۸۴، ۸۲، ۸۰... آه! مارکوف باز اشتباه کرده است: راهروئی را که انتخاب کرده ناگهان پیچ می‌خورد و به پن بست می‌رسد! این بار، نومیدی پیرمرد را از پای درمی‌آورد: او هرگز از این خانه لعنتی قدم بیرون نخواهد گذاشت! خودش را محکم نگاه می‌دارد، پریشان و سراسیمه است، تلوتلو می‌خورد و به دیوار کوبیده می‌شود... یکی از این درها را بزند و راه را بپرسد؟ کاملاً یک کار عادی و طبیعی است... اما دستش را که بلند کرده دوباره می‌اندازد و براه می‌افتد، زانوانش می‌لرزد و نمی‌تواند خودش را به وسط هشتی برساند؛ یک، دو، سه، چهار راهرو تازه است که باید آنها را بررسی و کاوش کند! اما، درست هنگامی که خود را در یکی از آنها می‌اندازد، تصادفاً از یکی از این درهای مرموزکسی بیرون می‌آید، کسی که او را خوب می‌شناسد: موروان!

موروان مثل همیشه تر و تمیز، کمربند و حمایلش را بسته و چکمه پوشیده است؛ نقاب چرمی کاسکتش

می درخشد. مارکوف را می بیند و با قدمهای پر سروصدا به جانب او می رود و چهره اش را که درهم است، اندکی سخت و خشن تر می کند. مارکوف با وحشت او را می نگرد و، درست به موقع (موروان دستش را روی باتون گذاشته بود...) به یاد می آورد که باید سلام بدهد؛ به خود می پیچد، دستش را بلند می کند، یک دست سنگین، و موروان سلامش را جواب می دهد؛ او در دو قدمی ایستاده است و مارکوف به خوبی می تواند علامت سرجوخگی را روی سینه اش تشخیص دهد: یک کله مرده از فلز مطلا که به انتهای زنجیری کوتاه آویزان است؛ نگاهش به این فلز کم ارزش دوخته می شود، جرأت ندارد نگاه از آن برگردد و به بالاتر از آن، به چهره و به چشمان جوانک بنگرد. موروان می پرسد:

– اینجا چه می کنی؟

نیشخند می زند.

– من... من رفته بودم خدمت...

راستی، اسم افسر چه بود! مارکوف اندکی آشفته تر

می شود و جویده و نامفهوم می گوید:

– راجع به اوراقم است... یادتان می آید...

موروان سرش را کج و چشمانش را نیمه باز می کند

و محیلانه می گوید:

– همینطور است!

مارکوف سرش را برمی گرداند و می افزاید:

– و حالا، و حالا... دنبال در خروجی می گردم.

موروان قاه قاه می‌خندد و طنین آن در راهرویی‌که با
روشنایی یکنواخت در آمیخته است و آرام و ملایم با
تیک - تاک ماشین تحریر جویده و خورده می‌شود، سر و
صدایی عظیم و نابجا بوجود می‌آورد:

- در خروجی، هه هه! تودنبال در خروجی می‌گدی!
- بله، خواهش می‌کنم...

- و اگر نخواستم آن را به تو نشان دهم، چطور از
اینجا خارج می‌شوی؟ هان!

خوب به من نگاه کن، پیر کودن!

یک ضربه با پشت دست، سر مارکوف را به عقب
می‌اندازد؛ ضربه محکمی نیست، اما پیر مرد سرش به
لرزه در می‌آید؛ اشک در چشمانش حلقه می‌زند؛ او
تضرع می‌کند:

- ولم کنید... چرا کتکم می‌زنید؟

موروان دوباره نیشخند می‌زند:

- حیوان پیر، اینها شوخی و برای تفریح است!

زنجموره نکن، تازه اول کار است! می‌خواهی از اینجا
خارج شوی؟ بسیار خوب! نگاه کن: خیلی ساده است...

موروان سه قدم برمی‌دارد، نخستین دری را که دم
دستش است باز می‌کند، و خود را از برابر مارکوف کنار
می‌کشد و او پهنه دشت آفتابی را در برابر خود می‌بیند،
درست همانند دیروز، همان هنگام که قدم به اینجا گذاشته
بود. آیا خورشید حتی در این پنبه‌زار آسمان، جایش را
تغییر داده است؟ واقعاً یک شبانروز گذشته است، یا

اینکه فقط ده دقیقه؟ با این وجود، این انتظار پایان ناپذیر... مارکوف خیره می‌شود، دشت را می‌نگرد که به جانب خط سرخی جنگل می‌گریزد، در آن دور، آب راکد، در میان مژگان جگن‌ها می‌درخشد؛ بازوان نرم‌دود، تقریباً همه جا در فضا موج می‌زند؛ پرنده بزرگی که شکم سفید دارد، بال خود را روی این منظره می‌گسترده؛ گوئی که روی سنگی نرم حجاری شده است؛ کشاورزانی که دیده نمی‌شوند به اسبان خود امر نهی می‌کنند...

— خدای من!

در این لحظه بر اثر صدای خفیفی سرش را برمی‌گرداند. آه! موروان ناپدید شده، او ناپدید شده، دیوار لغت است: یک دیوار معمولی، خاکستری رنگ که بوی کهنگی می‌دهد و در ظاهر هیچ منفذی ندارد. مارکوف به پیشانی‌ش دست می‌کشد، زگیلش را لمس می‌کند و می‌فشارد و پوستش را می‌کند... نه، خواب ندیده است: طعم زننده توتون سیگار فرمانده، هنوز زیر زبانش است و نگاه خشن موروان هنوز چهره‌اش را می‌سوزاند.

آن بالا پرنده بزرگ دیگر در جهت باد بال نمی‌زند. او آرام بال‌هایش را به هم می‌زند و برمی‌گردد و به جانب جنگل از نظر دور می‌شود و ابتدا خاکستری و سپس سیاه می‌گردد و حالا دیگر نقطه‌ای بیش نیست، کوچک می‌شود و کوچک می‌شود و کاملاً در اعماق آسمان محو و نابود می‌گردد.

در این روز، بارقه‌ امیدى درخشید. بعد از ظهر، نزدیک غروب - اما واقعاً غروب بود؟ پیر مرد در را باز کرد، به مارکوف اشاره کرد تا همراه او بیاید و گفت که افسر او را طلبیده است. فریاد شادى در گلوى مارکوف خفه شد، اما در زیر سنگینی نگاه خشن زندانبانش نتوانست که از ترس نلرزد و به نفس نفس نیفتد: سه روز می‌گذشت - یا چهار روز یا ده روز؟ که آنها دوباره او را توی این اتاق زندانى کرده بودند و او علتش را نمی‌دانست: آیا نخستین بار خلاصش نکرده بودند که برود و فردای آن روز مثل يك بره دوباره به خیابان لوسترال برنگشته بود؟ می‌ترسیدند که او با آزادیش چه کند؟ او دیگر نمی‌توانست انتظار بکشد و مخصوصاً بکوشد تا چشمش را که پیوسته تاکنون در کناره های اسرار آمیز خاطرات و رؤیاهای او، رفت و آمد می‌کرد، از تنها اعمال حیاتی که ادعا می‌کردند که دیگر قادر به انجامشان نخواهد بود، محروم گرداند.

پیر مرد، در فواصل معین يك تکه نان و يك بطری

آب برایش می‌آورد و بی اینکه کلمه‌ای بگوید، آنها را روی زمین می‌گذاشت و بی‌درنگ برمی‌گشت؛ حتی هنگامی که مارکوف پرسیده بود که برای قضای حاجت، چه کند، پیر مرد همچنان گنگ مانده بود. او شانه‌هایش را بالا انداخته بود و مارکوف می‌بایست، آنجا، در آن گوشه، در زیر آن نگاه نامرئی که بی هیچ شك، پیوسته او را می‌پائید، با وضع مضحکی رفع حاجت کند؛ و حالا اتاق متعفن و نفرت‌آور شده بود.

افسر پس از سلام دادن و کوبیدن پاشنه‌های پا به یکدیگر، می‌گوید:

– آقای مارکوف، از دیدار شما خوشوقتم. خواهش می‌کنم، بنشینید.

همان تشریفات بار نخستین است اما با این وجود تفاوتی به چشم می‌خورد: هنگامی که مارکوف خم می‌شود تا سیگارش را آتش بزند، دستی که شعله را برایش افروخته است، ناگهان کنار می‌رود و بجای سیگار مژه‌های زندانی را کز می‌دهد؛ زندانی سیگار را رها می‌کند دستش را به چشم می‌برد؛ پلك سوخته‌اش او را بسیار آزار می‌دهد؛ اطمینان دارد که افسر با قصد و تعمد اینکار را کرده است...

– آه! معذرت می‌خواهم، آقای مارکوف.

مارکوف جویده و نامفهوم می‌گوید:

– اهمیت ندارد، اهمیت ندارد...

حالا، می‌داند که هیچگونه اعتراضی نخواهد کرد.

افسر کاغذهای روی میزش را زیر و رو می‌کند و دوباره رشته‌سختن را به دست می‌گیرد:

— آقای مارکوف، شما را احضار کرده‌ام تا خبر خوشی به شما بدهم: ستوان ورگانی vergani که کار شما به او محول شده است، قبول می‌کند که شما را بپذیرد؛ می‌بینید: ما آرزویی جز این نداریم که بازگشت شما را به زندگی عادی، تسمیل و آسان کنیم!

مارکوف از دهانش می‌پرد:

— کی او را خواهم دید؟

و بی‌درنگ از این جسارت خود وحشت می‌کند. افسر ابروانش را بالا می‌کشد؛ ابری از خشم و غیظ جلو دیدگانش را می‌گیرد، اما بلافاصله محو می‌شود. و بالحن بسیار مؤدب و مهربانش جواب می‌دهد:

— بی‌حوصله نباشید، کی ستوان می‌تواند شما را بپذیرد؟ نمی‌دانم... اما اطمینان دارم که شما را خواهد پذیرفت. و تا آن هنگام، من به بازجوئی خود ادامه می‌دهم و امیدوارم که در این بازجوئی نکته‌ای پیدا نشود که به ضرر شما تمام گردد.

مارکوف برخود می‌لرزد و دوباره انگشتانش را به پلک چشمش می‌مالد. با سعی و زحمت می‌گوید:

— اجازه بدهید از شما تشکر کنم.

افسر لبخند می‌زند و با دست دود سیگارش را کنار می‌زند:

— از من تشکر نکنید؛ من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم؛

آقای مارکوف، قبلا این را به شما گفته‌ام: آدم‌های وحشی و بی‌رحمی نیستیم!

افسر از جا بر می‌خیزد و صدای چرم تازه به گوش می‌رسد؛ مارکوف از او تقلید می‌کند، قلبش می‌زند: آیا مانند روز پیش می‌تواند این خانهٔ عجیب را ترک کند؟ و فردا، پس فردا، هر روز، بازگردد؛ او این مسأله را تعهد می‌کند! یا دست کم به او اجازه دهند که فقط چند ساعت، از آفتاب، سبزه، فریادهای گمگشته در کشتزارها و پرندۀ بزرگی که بال می‌گسترد و به‌جانب نقطهٔ ناشناخته پرواز می‌کند، لذت برد!

اما امروز، چنین به نظر می‌رسد که افسر تصمیم ندارد بگذارد او از اینجا پا بیرون نهد؛ او تکمه‌ای را فشار می‌دهد و اینک دری که مارکوف بوجود آن پی‌نبرده بود، در یک گوشه اتاق باز می‌شود.

— آقای مارکوف، خواهش می‌کنم دنبال من بیائید؛ آنجا چند چیز کوچک و جزیی وجود دارد که لازمست شما آن را ببینید.

مارکوف پلك دردناك چشمش را به هم می‌زند و دنبال او راه می‌افتد آنها از يك راهرو سنگفرش که دیوارهایش را آب‌آهك مالیده‌اند می‌گذرند و به دری آهنین می‌رسند که روی آن روزنه‌ای و چکشی تعبیه شده است.

افسر ضربه به در می‌زند؛ چهره‌ای پشت روزنه مشبك پدیدار و سپس ناپدید می‌شود، آنگاه در باز می‌گردد و سرباز گاردی که آن را باز کرده با يك حرکت كاملا

غیرارادی سلام می‌دهد، او مردیست بلند قامت که چهره‌اش پر از لك و پیس است و لبهای کلفت دارد.

اتاقی که قدم در آن گذاشته‌اند، مدور است؛ پنجره ندارد و با يك شعله چراغ برق که در مرکز آن آویزان است روشن می‌گردد، هیچ اثاثی ندارد جز يك میز تحریر که در دیوار تعبیه شده و يك چارپایه و يك دستگاه تلفون؛ کنار میز تحریر جعبه‌ای شبیه به آخور نصب شده و مارکوف با وحشت آن را ورنده می‌کند. شلاق‌های گوناگونی آنجا آویزان شده و روی بعضی از آنها خون خشکیده است. گرداگرد این اتاق مدور، درهای نمره‌دار در فواصل معین دیده می‌شود، که مجهز به يك دریچه است و با دقت آهن پوش شده.

مارکوف، نگران و ترسان، گرداگرد خود را می‌نگرد، بعد به افسر روی می‌کند؛ او به مارکوف لبخند می‌زند؛ شست‌هایش را در کمر بند فرو برده و پاهایش توی چکمه‌های براق بر زمین استوار شده است، و قدرتی آرام و خیر خواهانه را مجسم می‌کند...

مارکوف روی برمی‌گرداند و برخورد می‌لرزد. افسر فرمان می‌دهد:

— «تونی». خوب، چند تن از مشتریهای شبانه روزی ما را نشان بده!

بعد به مارکوف رو می‌کند و ادامه می‌دهد:

— عزیزم، چیز هائی به شما یاد داده می‌شود که باید از آن استفاده کنید!

تونی، به جانب جعبه آخور شکل می‌رود و شلاقی برمی‌گزینند، تسمه‌ایست دراز از چرم بافته و بطرف یکی از درها می‌رود. افسر می‌گوید:

— نه، نمره «پنج» بهتر است. آقای مارکوف، همین الآن خواهید دید که نمره «پنج» مخصوصاً بیشتر جالب توجه است!

تونی در نمره پنج را باز می‌کند و با اشاره سر به زندانی فرمان می‌دهد که بیرون آید و ناگهان مارکوف حس می‌کند که یک هرم سوزان سراسر وجودش را فرا می‌گیرد و قلبش را درهم می‌فشرده.

مردی که در آستانه در زندان پدیدار شده، برهنه است و خون در سراسر زیر جلدش مرده: یک دستش را جلو چشم حایل می‌کند، از این روشنایی زننده خیره شده و با این حرکت، پهلوهای لاغرش نمایان می‌شود؛ دست دیگرش کنار رانهای لاغرش آویزان است، گویی که تکه‌ای چوب خشک است؛ پشت دو تا شده و زانوان خمیده‌اش او را پیرمردی می‌نمایاند، اما رنگ سفید و صاف بشره‌اش از آن نوجوانیست؛ مدت زمان درازی نمی‌گذشت که زنی جوان این بدن را می‌شست و این موهای انبوه را شانه می‌زد و در وجود خودش حس می‌کرد که غرور و تکبرش جوانه می‌زند و می‌شکفت. تونی فریاد می‌کشد:

— پوزه‌ات را نشان بده!

جوان دستش را می‌اندازد؛ چشم‌هایش را که دائم به هم می‌زند با وحشت به اطراف اتاق می‌گرداند و همچون

يك سوختگی بر مارکوف قرار می‌گیرد و آنا بر پیشانی مارکوف عرق می‌نشیند؛ او آهسته نفس می‌زند و دهانش سوراخ سیاهی در میان چهره رنگ پریده‌اش به وجود می‌آورد، دیروز مادرش می‌پرسید: «فرزندم. سردت است؟» اما ناگهان، تونی دستش را عقب می‌برد، و به جست‌خیزش مشغول می‌شود؛ شلاق دراز سوت می‌کشد و با صدایی نمدار بر قفس سینه نمره «پنج» فرود می‌آید و گرد آن می‌پیچد و زندانی زوزه می‌کشد و در زیر این ضربات بر خود می‌پیچد، تونی با يك حرکت خشك، شلاق را کنار می‌کشد و جای آن يك خط منحنی خونین بوجود می‌آید. تونی فریاد می‌کشد:

— چهار دست و پا! مگر به تو نگفتند که تو يك سگ بیش نیستی.

جوان اطاعت می‌کند.

جلاد با چکمه‌اش لگدی به شکم او می‌زند و فرمان می‌دهد.

— یاالله، راه بیفت!

نمره «پنج» راه می‌افتد و با آرنج و زانو زور اتاق می‌چرخد. مارکوف آرزو می‌کند که دیگر چیزی نبیند و سایش نرم اعضاء این جسم را دیگر بر سنگفرش نشنود، اما برعکس، چشمانش را باز می‌کند و از هم می‌دراند و گوشش را تیز می‌کند، گویی که برایش لازم است که قطرات این منظره را تا ته بنوشد و جام وحشت و ترس را لاجرعه سرکشد و یکباره خود را از پای درآورد؛ نوجوان

نفس می زند و آه و ناله می کند، اما همچنان به تمرین پست و رذیلانه خود ادامه می دهد، با چنان سعی و اهتمامی که گویی می خواهد اعمال شگفت خود را به نحو احسن انجام دهد؛ او هیچگاه نمی گوشت که دایره اش را تنگتر کند و با توقف و درنگ خط سیر خود را ببرد و قطع کند؛ و بی اینکه از سرعت خود بکاهد تا جایی که امکان دارد دور وسیع می زند و خودش را به درهای کنار می ساید: حس می شود که به این کار عادت دارد...

عادت!

هنگامی که نمره «پنج» می خواهد دومین دور را شروع کند، افسر فریاد می کشد:
- ایست!

زندانی می ایستد، سرش را تکان می دهد تا موهایش را کنار بزند؛ پهلوهایش به شدت بالا و پائین می رود؛ دیگر طاقت ندارد... افسر با لحنی مهربان می گوید:
- خوب، بیا اینجا، خوشگلم!

نمره «پنج» مردد به نظر می آید، اما همینکه تونی را می بیند که شلاقش را بلند می کند، تن در می دهد و به طرف افسر می خزد و او درحالی که با لطف و مهربانی به زندانی می نگرد، توی جیبش را می کاود:
- خوب، بس است!

زندانی در چند سانتیمتری چکمه های افسر توقف کرده است؛ افسر يك تکه قند برایش پرتاب می کند:
- یاالله! بردار! این مال توست...

مارکوف قلبش را با دو دست می فشارد؛ تونی نیشخند می زند و پس گردن نمره «پنج» را با نوک شلاقش غلغک می دهد:

– حیوان کثیف تصمیمت را بگیر!
نوجوان تصمیمش را گرفته است، او تکه قند را با دندان ها می قاپد و سرش را زیر می اندازد و می جود.
افسر می گوید:

– آقای مارکوف، می بینید ما آدمهای وحشی و بی رحمی نیستیم!

او نیشخند می زند، قوطی چرمی فلس دارش را بیرون می آورد، سیگاری بر می دارد، آتش می زند، بعد فرمان می دهد:

– یاالله، حالا برو توی لانه ات!
تونی شلاقش را به صدا در می آورد، اما نمره «پنج» احتیاج ندارد که تحریکش کنند:
به يك چشم بهم زدن، دوباره توی لانه اش خزیده است و سرباز گارد بی درنگ در را می بندد.
و افسر می گوید:

– هان! چه تعلیمات درخشانی؛ چه عقیده ای دارید، آقای مارکوف؟ اما... شما را چه می شود، چشمه ایتان کلاپسه شده؟

او با يك دست، مارکوف را که دارد روی زمین در می غلتد نگاه می دارد و با دست دیگر سیلی ای به چهره اش می نوازد.

افسر بی‌درنگ به کف دستش می‌نگرد:
– اوخ! این ریش لعنتی دستم را زخم کرد!
مارکوف بی‌درنگ حالش جا می‌آید. ناله‌کنان
می‌گوید:

– اجازه بدهید بنشینم.
افسر چهارپایه را با پا پیش می‌کشد و با شتاب می‌گوید:
– البته، آقای مارکوف، بنشینید.
پیرمرد خودش را روی چهارپایه می‌اندازد، اما،
خواه برای اینکه حرکت خود را درست حساب نکرده است
و خواه برای اینکه افسر محیلانه چهارپایه را کنار کشیده،
او به روی سنگفرش پت و پهن می‌شود؛ افسر و تونسی
خنده را سر می‌دهند، اما افسر بی‌درنگ قیافه جدی بخود
می‌گیرد و به زیر دست خود اخطار می‌کند که خاموش
شود.

او مارکوف را با یک حرکت از زمین بلند می‌کند و
می‌پرسد:

– امیدوارم که زخمی نشده باشید؟
مارکوف با لکنت می‌گوید:
نه، اهمیت ندارد، اهمیت ندارد.
افسر دستش را با لطف و شفقت به شانه‌های او
می‌کوبد و می‌گوید:

– چقدر حساسی، عزیزم! برویم، امروز دیگر بس
است.

مارکوف، هنگامی که دوباره روی آن صندلی چرمی

نشست، به خود جرئت داد و پرسید:
— اما، آن جوان کیست؟ چه کرده؟ چرا شکنجه‌اش
می‌دهند؟

افسر لبخند زد.

— شکنجه دادن؟ مارکوف عزیز، این کلمه ایست که
باید از قاموس لغات شما حذف شود؛ ما کسی را شکنجه
نمی‌دهیم... تعلیم می‌دهیم، قبلاً به شما گفته بودم!
هنوز چند هفته دیگر لازم است تا این جوانك جالب
فراموش کند که هرگز دیگر موجودی نبوده است جز آنچه
که اکنون برای ما هست:

یعنی همان شماره (پنج)... آن وقت، دیگر هیچ چیز
مانع نمی‌شود که او خودش را با این هویت کاملاً تازه
بشناساند و زندگی کند و این بار موظف و هوشیار خواهد
بود که گمش نکند، این را برایش آرزو می‌کنیم...

مارکوف با تعجب پرسید:

— چطور؟ می‌خواهید بگوئید که...

— بله، آقای عزیز. اما وحشت نکنید! شما هنوز به
این مرحله نرسیده‌اید! آه، چطور می‌لرزید! عاقل باشید!
ناگهان، لبخند افسر معو شد، و اخمی ترسناک جای
آن را گرفت؛ میزی که پشتش نشسته بود و آرنجش را
به آن تکیه داده بود، شروع به رقصیدن کرد؛ تمثال بزرگ
ارون‌کننده شد، صدای سقوطی برخاست؛ این بار، مارکوف
واقعاً بی‌هوش شده بود؛

ده روز گذشته بود. ده روز. شاید بیست روز؟ چگونه ممکن است شمارش دشوار روزها را داشته باشد درحالی که دیدار های نامنظم دربان هم بر پیچیدگی و دشواری آن می افزود؟ زیرا آن پیر مرد، حالا دیگر دیر به دیر می آمد و تکه نان و بطری آب را توی اتاق انتظار می گذاشت؛ یا اینکه برعکس با چند دقیقه فاصله پی درپی سروکله اش پیدا می شد؛ او کاری نداشت، داخل می شد و بیرون می آمد و حتی نگاهی هم به زندانی نمی انداخت، اما همینکه دستش آزاد می شد سوراخ های بینی اش را محکم می گرفت.

او، مارکوف. این تعفن سلول ۲۷ را دیگر حس نمی کرد و هربار می بایست بکوشد تا تنفر پیر مرد را درك کند؛ اتفاق می افتاد که ساعتهای دراز دچار خلسه می شد و تقریباً برایش دلپذیر بود و در آن حالت خطوط درهم، سبیل آویزان و کله براق زندانیان، به نظرش مخلوق عجیب خیال و وهم خودش جلوه می کرد؛ شاید، پیش از اینها کسی را با این چهره فرومایه و خسته ندیده

بود!

اما در خصوص آن نگاهی که می‌دانست او را می‌پاید، حالا دیگر فراموشش کرده بود یا شك داشت که واقعاً وجود داشته باشد. در هر صورت، آن صدایی که همان روز نخست او را به صبر و حوصله تشویق کرده بود، دیگر هرگز شنیده نشده بود.

و آیا او خواب دیده بود؟

نه، او خواب ندیده بود؛ او ناگهان بحقیقت آنها اطمینان می‌یافت و حس می‌کردند که لهیب سوزان خشم نامریی سراسر وجودش را در بر گرفته است؛ اغلب، هنگامی که در آن گوشهٔ نفرت‌آور سر پا می‌نشست، این اطمینان برایش حاصل می‌شد.

ده روز و شاید بیست روز گذشته بود. سکوت اندک اندک تغییر یافته بود و دیگر آن سکوت واقعی نبود؛ حالا تودهٔ عظیم متخلخلی شده بود که با روشنایی در آمیخته بود، و او در قلب آن، چون کرم و حشره‌ای می‌لولید، توده‌ای بود که از هر سمت او را درهم می‌فشرده و از تاریکی و هزاران هزار صدای دور دست یکسان و همانند، تشکیل یافته بود. توتق ماشین‌های تحریر آهسته آهسته می‌مرد، مانند رگباری که به جام شیشه‌ای بیارد و صدای بهم خوردن درها در فضا می‌پیچید مانند ضربهٔ انگشتی که به تنگی بخورد و ماهی قرمز داخل آن را بیدار کند. اما به این صداها، صداهایی دیگر که از دور دست می‌آمد و تشخیص و توصیف آن دشوار و مبهم بود، افزوده می‌شد.

شاید، بتوان حدس زد... هیاهوی فریادها و ناله‌ها می‌بود؛ این هیاهو، غوغایی دائم و مخوف برپا می‌کرد. افسر تکرار کرده بود:

— ما آدم‌هایی وحشی و بی‌رحم نیستیم؛ و همچنین گفته بود: «ما هیچکس را شکنجه نمی‌دهیم...»
ده روز یا بیست روز گذشته بود تا آنچه که مارکوف امیدش را نداشت، اتفاق افتاده: سر و کلهٔ پیر مرد پیدا شد، دستهایش خالی بود و به او اشاره کرد تا دنبالش بیاید.

چند دقیقه بعد، به حضور ستوان ورگانی رسید. اتاقی که این شخصیت بلند مرتبه را در خود جا داده بود، از دفتر افسر اندکی بیشتر تزیین یافته بود.
— خوب! آقای مارکوف، گمان می‌کنم غم و رنج شما پایان یافته است.

مارکوف با تعجب و حیرت پرسید:

— چنین چیزی ممکن است؟

ستوان از اینکه توی سخنش دویده‌اند، تعجب کرد؛ توی چشمان مخاطبش خیره شد و چین‌های پیشانی‌اش اندکی بیشتر منقبض گردید؛ و دوباره سرفه کرد و گفت:

— شما کاری ندارید، جز اینکه تشریفات را انجام داده و کامل کنید؛ اما ما هم بازجویی خودمان را تمام کرده‌ایم؛ اگر بر چند عمل احمقانه شما خرده بگیرند، آن هم به نفع شماست.

مارکوف می‌خواست بپرسد که چه اعمال احمقانه‌ای مرتکب شده است، اما تغییر عقیده داد: بهتر آن است که ستوان را خشمکین نکنم. با بی‌خیالی پرسید:

– چه باید بکنم؟

– يك کار بسیار ناچیز، آقای مارکوف، واقعاً بسیار

ناچیز...

ستوان خودش را به عقب انداخت. يك دستش را زیر

بند شمشیرش فرو برد يك لحظه به فکر فرو رفت و با

لحنی آرام که گویی خواب‌آلود می‌نمود، گفت:

– آرگون که به کار شما رسیدگی می‌کند – در میان

کارهای ما، کار بسیار گندیست! – به نظر می‌رسد که به

شما بسیار علاقه‌مند شده است؛ قسمت اعظم رهایی و

نجات شما به خاطر لطف اوست.

علاقه؟ لطف؟ مارکوف از خودش پرسید که شاید

ستوان مسخره‌اش می‌کند: چطور؟ شعله فندک توی چشمش

و سوزاندن آن، نمایش شلاق زدن، پس زدن چهارپایه،

اینها اسمش علاقه و لطف است؟ و بالاخره این حبس و

زندان دیوانه‌کننده چه معنی دارد! با این وجود با کوشش

زیاد گفت:

– می‌خواستم از او تشکر کنم.

افسر به زیر و رو کردن کاغذهایش مشغول شد و با

ادب و لطف جواب داد:

– وقتش فرا می‌رسد.

– سرکارستوان، شما راجع به تشریفات حرف زدید؟

– بله، الان به آن می‌رسیم؛ من درست در پی یافتن ورقه‌ای هستم که شما باید آن را امضاء کنید؛ آه! پیدا شد...

باشتاب يك ورقه چاپی را مرور کرد و آنرا به مارکوف داد.

– شما باید این را امضاء کنید (اوراق تازه‌ای از کشو میزش بیرون کشید) و هم چنین این را... يك قلم، آنجا، کنار جا سیگاری است. فهمیدید! و حالا دوباره صدای سرفه‌ی آزاردهنده‌اش برخاست – کافیسیت که هویت و مشخصات خود را با دلایل و مدارك بنویسید تا اینکه ادوات گوناگون رونوشتی از اوراق گمشده شما در دست داشته باشند. این کار باید زود انجام گیرد، مارکوف با ناله گفت:

– دلایل و مدارك... دلایل و مدارك، سرکارستوان، چه دلایل و مدارکی را می‌توانم ذکر کنم؟

پیشانی ستوان چین خورد و چشم‌هایش کاملاً داشت از حدقه بیرون می‌آمد؛ هرگز چنین حالت تعجب و شگفتی به خود نگرفته بود؛ شاید هم واقعاً تعجب کرده بود؟

– توجه کنید، این کار بسیار ساده است (سینه‌اش را صاف کرد): شما در جایی، مثلاً توی اتاقتان، حتماً سندی بنام خودتان دارید؟ نه، واقعاً ندارید، چیزی شبیه به آن ندارید؟ بالاخره، چند نفری را می‌شناسید که بتوانند ثابت کنند که شما مارکوف هستید؟

مارکوف نفس راحتی کشید. ورگانی لبخند زد و

گفت:

– توجه می‌کنید، همیشه راه حلی وجود دارد...
چهره او، – سرکار ستوان – ، از هم شکفت، دو کف
دستش را روی لبه میز گذاشت؛ خارش گلویش به نظر
می‌آمد که کاملاً تسکین یافته است. با يك حرکت چابك
دست ظریفش ، چنین نتیجه گرفت:
– این کار کمی وقت لازم دارد، همین ! اجازه
می‌دهید؟

او تکمه‌ای را فشار داد؛ مارکوف آن را ندیده بود،
اما روی میز دستگاه رنگارنگی وجود داشت شبیه به آنچه
که افسر از آن استفاده می‌کرد. صدای دري از گوشه‌ای
برخاست و تقریباً بی‌درنگ يك منشی وارد شد و توده‌ای
کاغذ بدست داشت؛ او زنی بود زیبا و موبور که پاهای
بلند داشت؛ مارکوف که دوباره از وضع نفرت‌انگیز
خویش آگاه شده بود، از شرم و خجلت سرخ شد.

– آقای عزیز، لطف فرموده اسامی و نشانیهای مردمی
را که مایلید به عنوان شاهد ذکر کنید، بیان کنید تا دختر
خانم بنویسند.

و ستوان به بررسی پرونده‌ای سرگرم شد.

مارکوف گمان می‌کرد که آقای مودویی، بسیار بلند بالاست، در حقیقت، او اندامی متوسط داشت با وقار عادی تاجران قلم خودنویس، نه پیش و نه کم؛ تسوی روشنایی ضعیفی که از روزنه می‌تابید ایستاده بود، و در آن حال حتی بی‌قدر و قیمت جلوه می‌کرد.

آقای فره با ادب و نزاکت پرسید:

— ساعت دارید؟ آقای محترم؟

آقای فره به سی و یک سالگی قدم گذاشته بود. باریکی نیمکت مجبورش می‌کرد که صاف و سیخ به دیوار تکیه دهد، زانوانش از هم باز بود و دستهایش صلیب‌وار روی شکم بزرگش قرار داشت گویی می‌خواست از درغلتیدن خویش بر روی زمین جلوگیری کند و بسیار ناراحت به نظر می‌رسید؛ با زحمت و کوشش ساعتش را از جیب کوچک خود بیرون آورد و چون ساعت یازده بود، زیر لب غر زد. آقای مودویی گفت:

— بسیار متشکرم!

و اندکی سر فرود آورد و رفت زیر روزنه‌ای که

شیشه تار و میله‌های آهنی داشت، به انتظار نشست. اتاق انتظار دادگاه، سقفش کوتاه و کوچک و کثیف بود؛ پیش از اینها، می‌بایست، سرداب می‌بود: به اندازه قد انسان، هنوز آثار زغال سنگ روی گچ دیوار باقی بود و یک گوشه، تلی از بطریهای شکسته و پوشالهای پوسیده، انباشته شده بود؛ فقط خودشان را به این خوشنود کرده بودند که نزدیک مدخل آن جایگاه کوچکی شبیه اصطبل بسازند؛ مارکوف اکنون خودش را می‌دید که بین دو سرباز گارد مسن که سیگار بدبویی می‌کشیدند، نشسته است.

مارکوف از شهادت صاحب کافه نگران نبود؛ اما آقای مودویی چه می‌خواست بگوید؟

تاجر قلم خودنویس، از زمانی که پا به اتاق انتظار گذاشته بود، حتی یکبار به کارگر سابقش نگاه نکرده بود؛ بی شک کینه او را به دل داشت؟ به این مرد خشن، چگونه توضیح دهد که جلو در رستوران عمومی چه بلایی به سرش آمده بود؟ حالا دیگر دیر شده بود؛ چند لحظه پیش، هنگامی که مارکوف خواسته بود برخیزد تا دست تازه وارد - آقای فره - را بفشارد، سرباز سمت راست با خشونت بازویش را گرفته و مجبورش کرده بود تا دوباره بنشیند: حق نداشت با شهود تبادل نظر کند.

نیمساعتی گذشت؛ آقای مودویی، دستش را به پشت گذاشته و سر را زیر افکنده بود و در طول و عرض اتاق قدم می‌زد؛ هر بار که از برابر روزنه می‌گذشت، جلو

روشنایی را می‌گرفت و اتاق در تاریکی فرو می‌رفت؛ این کار آزار دهنده بود؛ پس از چند لحظه، یکی از سربازان به او گفت که آرام بگیرد و او بی‌اینکه چیزی پرخاش و اعتراضی کند، از قدم زدن باز ایستاد؛ او دیگر آن آدم مستبد مرموزی نبود که چشمانش پیش از این مارکوف را به وحشت می‌انداخت؛ اکنون، چهره‌ای عادی و رفتاری معمولی داشت: آقای مودویی، دکاندار، به دکانش می‌اندیشید و بی شک مانند آقای فره به خودش می‌گفت، که:

— همه اینها چیزی جز وقت تلف کردن نیست.

بالاخره صدای پاییی از راهرو برخاست؛ در باز شد و کسی — يك زن — به سرداب رانده شد. مارکوف با حیرت بسیار، لورا را باز شناخت. او اینجا چه کار داشت؟ چگونه فهمیده بودند که او لورا را می‌شناسد و يك آن اندیشیده بود که نام او را هم به عنوان شاهد ذکر کند؟ شب گذشته، مارکوف کوشیده بود تا به «ماتادی» تلفون کند و با لورا حرف بزند، اما به او جواب داده بودند که او آنجا نیست و پانزده روز می‌گذرد که او را ندیده‌اند و مارکوف لندلندکنان گوشی را آویخته بود و حتی اسمش را هم نگفته بود که از آنجا پی به وجود لورا برده و او را احضار کنند. پس این مکالمه تلفنی نبود که مارکوف را لو داده بود، حتی اگر از طرف شهربانی این مکالمه را گوش کرده بودند؛ به این نتیجه می‌بایست می‌رسید که پس از توقیف او، خانه، پلکان و حتی خود

اتاقك زیر شیروانی را زیر نظر گرفته بودند... بله می‌بایست. چنین می‌بود: لورا را مخفیانه دنبال کرده بودند. هر چند که...

این سوم ظن را که در خاطر او نطفه می‌بست از خود دور کرد: نه، از آقای فره بر نمی‌آمد که گارد را آگاه کند! چرا این کار را بکند؟ و با این وجود... حالا مارکوف، موروان را به یاد می‌آورد که در «لابول‌نوآر» با صاحب کافه پشت میز نشسته است. از آن زمان به بعد آنقدر اتفاقات شگفت‌آور به سرش آمده بود که دیگر به این مذاکره دو نفری ناگهانی نیندیشیده بود...

چطور؟ آقای فره، جاسوسی می‌کرد و مراقبش بود؟ از هر جهت که حساب می‌شد، حضور لورا بهیچ وجه ناگوار نبود؛ برعکس؛ اما چرا، حضور او را تاکنون از او پنهان داشته بودند؟ آیا فقط بخاطر نجات يك متهم بود که برای یافتن شهود و واسطه‌ها کوشیده بودند؟

لورا بسیار ناتوان و درمانده به نظر می‌آمد؛ روپوشش پاره‌پاره و موهایش آشفته بود؛ بزك نکرده بود و سن و سالش را به طرزی غم‌انگیز آشکار می‌کرد: زنی بود پیر که جسمی فرسوده داشت که از هم وارفته بود و داشت می‌گندید... خودش را روی نیمکت انداخت و هنوز ننشسته بود که مارکوف ملتفت شد که کیفش را همراه ندارد؛ لورا آن را گم کرده بود؟ مارکوف ناگهان با خودش گفت: «نه، آن را از او گرفته‌اند، چنانکه از همه زندانیان، اشیاء خصوصی‌شان را می‌گیرند؛ او زندانی

است!» - به یاد آورد که چند لحظه پیش «سرباز گارد، این فاحشه را توی اتاق انتظار هرا، داده بود... دیگران، تنها و آزاد آمده بودند، هم‌چنین خودش؛ وانگهی دو سربازی که علامت کله مرده داشتند، بی‌درنگ دورش را گسرفته بودند. «بله، لورا زندانی است؛ اما چرا؟»

و چرا لورا هیچگاه به سمتی که مارکوف نشسته بود، نگاه نمی‌کرد؟ دلهره‌ای توان فرسا مارکوف را از پای درآورد؛ نتوانست جلوی‌آه خودش را بگیرد، روی صندلیش به جنب و جوش درآمد و با خشم و غیظ زگیلش را خراشید.

در این هنگام، صدای تیز زنگی در راهرو طنین افکند؛ سربازان برخاسته و سیگارهایشان را دور انداختند و به مارکوف اشاره کردند تا دنبال آنها برود. به آقای مودویی که جلو می‌رفت گفتند:

- نه شما نه! چند لحظه دیگر شهود احضار می‌شوند.

آنها از برابر اتاقهایی که درهایشان نیمه باز بود و تقریباً با همان اتاقی که از آن بیرون آمده بودند، شباهت داشتند، گذشتند: آشپزخانه، آبدارخانه و رختشویخانه، همه کثیف و تاریک بود و چنین می‌نمود که تا چندی پیش از آنها استفاده می‌شده است؛ عمارت دادگاه به يك خانواده متوسط‌الحالی تعلق داشت و اکنون آنها از چنگشان درآورده و آنها را از آنجا رانده بودند. راه و روش حکومت، راه و روش کهن بود: يك درجه‌دار گارد

سر رسید، کاغذی را باز می‌کرد:

«ما: ارون، مارشال رئیس جمهور، بنام «مردم» و برای احتیاجات «ملت»، ملزم می‌کنیم...»

بعد، او هیچ‌چیز سرش نمی‌شد، جز آنکه ساکنان آنجا را به زور بیرون کند و آنها می‌بایست آنچه را که داشتند بگذارند و بروند و به پشت سر خود نگاه نکنند. آن درجه‌دار کاغذش را تا می‌کرد و می‌گفت:

— يك ساعت مهلت دارید؛ هرکس بیش از يك چمدان نمی‌تواند بردارد، هان!

هنگامی که آنها از راه‌روهای قسمت خدمتکاران که هنوز بوی غذا و شراب می‌داد گذشتند و به طبقه اول رسیدند، خانه مجلل و با شکوه شد: قالیه‌های لاک‌ی، قندیل‌های زرین، صندوق‌های منبت‌کاری، جار‌های کریستال...

— از اینجا!

صدای خنده و چوب پنبه‌هایی که پرتاب می‌شد، به گوش می‌رسید. مارکوف به جانب پرده قلابدوزی شده‌ای که به او نشان دادند، رفت و می‌بایست از فضایی می‌گذشت که کف چوبی صیقلی داشت و کفش‌هایش صدا می‌داد و ناراحت بود. سربازی پرده سنگین را به کنار زد و از برابرش کنار رفت.

اینجا، ابدأ به دادگاه شباهت نداشت. يك ميز دراز انباشته از بشقاب و بطری که گرداگرد آن را يك دوجین

افسر و درجه‌دار گارد گرفته بود، در وسط فضایی که روزی سالون بود، قرار داشت و نیم‌تخت‌ها و صندلیهای راحت و دست و پا گیر را به کنار دیوار انتقال داده بودند.

يك سرهنگ، یا چیزی شبیه به آن، رئیس دادگاه بود؛ او، مانند شتر قربانی، لوحه‌ها، سوت‌ها و طناب‌ها به خود آویزان کرده بود و روی سینه‌اش، علامت کله مرده - که ابدأ از نقره نبود، بلکه از طلا بود، و دو یاقوت توی چشم‌هایش نشانده بودند - به چشم می‌خورد چهل سالی داشت؛ سرش را که موهای خاکستری زبر و سیخ داشت اصلاح کرده بود و صورت چهارگوشش را چنان از بیخ تراشیده بود که پوست گرد دهانش سرخ شده بود؛ شاید که اگزما داشت؟ هنگامی که مارکوف داخل شد و دو سرباز گارد خبردار ایستادند، او از داستانی که افسر سمت راستش برای او نقل می‌کرد از ته دل می‌خندید و پیر مرد آن افسر را شناخت، او ستوان ورگانی بود، چشمانش بیش از پیش از حدقه درآمده بود، گویی که شوخی‌های جلفش او را منزجر می‌کرد.

مارکوف به خود آمد؛ آیا اکنون وقت آن بود که به یاد حضرت مریم و آسمان بیفتد و وجود خود را به دست این دود و غبار خاکستری رنگت بسپارد که اغلب وجدان او را در بر می‌گرفت؟ آیا هم اکنون، سرنوشتش او را به بازی نمی‌گرفت؟ او از توجه و حضور آدم‌هایی که از پشت میز به او می‌نگریستند، دستپاچه شد و در انتهای میز

آرگون را شناخت و با تعظیم متواضعانه به او سلام داد و او هم با حرکتی دوستانه به مارکوف جواب داد.

درست در همین لحظه، پس از آخرین قاه‌قاه خنده - ورگانی قصه‌اش را تمام کرده بود - سرهنگ با خشکی و برودت امر کرد:

- نزدیک بیا!

مارکوف اطاعت کرد و مانند هنگام ورود، با بازو و چانه به سرهنگ و اطرافیانش تا حد امکان صحیح و درست سلام داد. سرهنگ، آرام دست بلند کرد، زیر چشم به ورگانی نگریست بعد، ابروان را درهم کشید و به جانب مارکوف خم شد و يك نفس گفت:

- اسمت، سنت، شغلت؟ زودباش؛ ما کار داریم؛

نمی‌بینی که مزاحم ما شدی؟

شلیک خنده، این شوخی را بدرقه کرد؛ سرهنگ کبود شد اما، تقریباً بی‌درنگ چست و چالاک اشاره‌ای کرد تا سکوت برقرار شود و آرام و مهربان گفت:

- يك تکه گوشت کفتر بردار!

هنگامی که مارکوف هویت و کار و بارش را از بر خواند، سرهنگ بشقابی برابر او گرفت و همه آثار تمسخر از چهره‌اش زایل شد.

این دوستی و محبت و این خوش خدمتی و سادگی چه معنی دارد؟ چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟ مارکوف با تشویش و نگرانی به افسر نگریست؛ پیش از این هم، وقتی که خواهر راهبه ماری می‌خواست موضوعی را به او

بفهماند و با بی‌علاقگی مشکوک درباره تاریخ یا جغرافی از او سؤالات مبهم و دو پهلو می‌کرد، به او چنین می‌نگریست.

سرهنگ اصرار کرد:

— یالله!

چاره‌ای نبود!... مارکوف تصادفی يك تکه استخوان برداشت، آرام آن را به دهان برد: آیا می‌خواست که در برابر این پشت میز نشینان دقیق، بی‌رودر بایستی به خوردن مشغول شود؟ حس کرد که از شرم سرخ شده است و دستش را پائین انداخت سرهنگ غر زد:

— خوب! چرا معطلی؟

هر چه باداباد!... به گوشت کبوتر يك گاز زد و با شتاب به جویدنش پرداخت تا اینکه هم، زمان این شرم و خجلت تا حد امکان کوتاه شود و هم برای اینکه گرسنه‌اش بود.

سرهنگ چه مقصودی داشت؟ او مقصودی نداشت: او بدون فکر و اندیشه و بی‌علت مشخص، فقط عملی ساده انجام داده بود؛ استخوانی را پیش سگ می‌اندازند تا هم از شر او خلاص شوند و هم برای اینکه انسان يك احتیاج دائم حس می‌کند که عمل و رفتار خود را به عمل و رفتار دیگر، زنجیرکند و پیوند دهد، هرچند که بی‌فایده باشد؛ از تماشای سگی که شکمی سیر می‌کند، خواه لذت برند و خواه نه، در اصل موضوع تأثیری ندارد و آن را تغییری نمی‌دهد: رضایت خاطر و خوشنودی فرع بر آن

است و می‌توان از آن چشم پوشید... آیا سرهنگ خوشنود و راضی بود؟ چرا خوشنود و راضی نباشد؟ این نکته محقق بود که او قصد نداشت که مارکوف را سرافکنده و خوار کند؛ اگر مارکوف افکاری که هیچ مبنا و اساس نداشت در مغز خود می‌پرورد، اشتباه می‌کرد و به خطا می‌رفت.

افسر، با دست ظریفش پایه جام شامپانی را نوازش می‌کرد و با علاقه به غذا خوردن مارکوف می‌نگریست. گرد او، گفت و گو قطع شده بود و دقتی که با کوشش همراه بود، چهره سرخ مهمانان را درهم می‌فشرد؛ پیشخدمت هم گوشش را تیز کرده بود و احتیاط می‌کرد که ظرف‌های بلور را به هم نزنند و به صدا در نیاورد. افسر گویی که هیچ وقعی به سؤالش نمی‌گذارد با لحنی خونسرد پرسید:

— بگو ببینم، چه چیز به تو اجازه می‌دهد ثابت کنی که تو خود مارکوف هستی؟
يك تکه استخوان تو گلوی پیر مرد گیر کرده بود و به سرفه افتاد.

سرهنگ به ستوان ورگانی لبخند زد و او هم به لبخندش جواب داد و با سادگی گفت:
— آرام باش!

مارکوف بالاخره تکه استخوان را بیرون‌آورد، آخرین بار سینه را صاف کرد، چشمانش را پاك نمود و بیموده پی‌جوابی می‌گشت و ساکت و صامت ماند. سرهنگ دوباره

رشته سخن را به دست گرفت:

— بله، مسلماً، حتی تصورش را نمی‌کرد که امکان دارد چنین سؤالی را برایت مطرح کنند؛ هرگز به فکرت نگذاشته است که آن را از خودت بپرسی، اینطور نیست؟ بسیار خوب! اکنون آن لحظه برایت فرا رسیده است که به جواب گویی. توجه کن: بیندیش و ببین، در این خصوص دلایلی می‌توانی در خودت بیابی که از آن زمانی که پا به دنیا گذاشته‌ای هیچ شك و شبهه‌ای درباره آنها نداشته باشی: که تو فلان و فلان هستی، و باز هم فلانی، و نه بهمان و بهمان و باز هم بهمان؟ خوب گوش کن که می‌گوییم: در خودت؟

غبار و دودی را که مارکوف موفق شده بود از مغزش براند، دوباره جمع می‌شد، دوباره جمع می‌شد و مغزش را در هم می‌فشرد و ناچیزترین افکارش را خفه می‌کرد. حادثه مسخره استخوان کفتر خود به خود نابود و فراموش شد؛ هنگامی که خواست جواب دهد، به نظرش رسید که این کلمات الکن بی سر و ته را که در عین حال ادعای کرد که می‌خواهد با آنها ثابت و قانع کند، کسی دیگر به جای او بر زبان می‌آورد؛ اتاقی که این مردان که لباسهای ماهوتی شق و رق پوشیده بودند و در آن شکم خود را از عزا در می‌آوردند، ناگهان به حرکت درآمد و در برابر چشمانش به يك نقطه دور دست مه‌آلود فرو رفت، همانند صحنه تاتری که با يك دوربین نامیزان، به آن بنگرند سرهنگ دوباره لب به سخن گشود:

– بالاخره، تو قادر نیستی که به من بگویی که هستی! تو به این کار قادر نیستی زیرا که تو خودت هم آن را نمی‌دانی؛ روزی، روزگاری به تو گفته‌اند که اسمت مارکوف است و تو هم با دستپاچگی و شتابزدگی آن را باور کرده‌ای؟ تمام عمر، تو خودت را مارکوف نامیده‌ای و هنگامی که گرسنه بودی، هنگامی که احساس سرما کردی هنگامی که هوس کرده‌ای که عشقبازی کنی، تو، نان، زغال و زنان را برای این «رفیق مارکوف»، که اسمش را غصب کرده بودی، درخواست کرده‌ای؛ و هر بار که مدارکت را مطالبه کرده‌اند با عجله و شتاب نخستین صفحه گذرنامه‌ات را نشان داده‌ای: «ببینید، اینجا نوشته شده...» و حالا که گذرنامه نداری، برایت طبیعی و عادی است که آن نخستین صفحه را از بر بخوانی، و هم چنین برایت عادی است که آنرا از تو باور کنند...

مارکوف، به قیمت کوشش تمام وجودش که گلایش را خشکانیده و شقیقه‌اش را به درد آورده بود، موفق شد که به این دنیای بسیار کوچکی که کلمات او را به خود می‌خواندند و مانند سیم خاردار به او می‌چسبیدند، قدم بگذارد.

تکه آبی رنگ که روی شانه ورگانی می‌لرزید، اندک اندک جا عوض کرده بود؛ اکنون روی پشتی قرمز صندلی راحت افسر موج می‌زد؛ همین الان، روی میز می‌دود؛ آنگاه از نظر پنهان می‌شود، اما می‌توان تصور کرد که رقص نامرئیش در گوشه‌ای همچنان ادامه خواهد داد:

روی چکمه سرهنگک یا روی قالی. هم‌چنین بود شعله‌هایی که بیش از نیم قرن پیش، در آن کشوری که از آن زمان از صفحه نقشه محو شده بود، بازوان خونین خود را در آسمان به هم پیچیده بودند و هیچگاه از فرسودن و جویدن دهلیزهای دود زده قلب مارکوف دست بر نداشته بودند: هیچکس قادر نبود آنها را ببیند، اما او می‌دانست که آنها هم‌چنان می‌سوزانند؛ آنها هم درد و رنج او بودند و هم خیر و صلاحش، و چگونگی شکل و ساختمان متحرك آنها که توصیفشان برای قضات بی‌په‌وده بود، تنها مسأله‌ای بود که فکرش را دستخوش خویش می‌ساخت و به خود مشغول می‌داشت و در آشفتگی عظیم زندگی به او شکل و شخصیت می‌بخشید. در آنجا - و در خاطرات انگشت شمار حقیقی یا فرضی دوران کودکی‌اش - تنها این بخت و اقبال که تا دم مرگ او خود خودش است نه دیگری وجود داشت که او را روز به روز زنده نگه‌داشته بود؛ فقط در آنجا بود که وجود و نامش پا به عرصه حیات می‌گذاشت: تنها کافی بود که چشمانش را ببندد و دوباره آنها را به یاد آورد. سرهنگک دلش هر چه می‌خواهد بگوید اما مطلبی که مارکوف حس می‌کرد که طبیعت بر زبانش جاری می‌شود، روی کاغذی که انسانها انشاء کرده نوشته نشده بود که او آن را از بر بخواند، بلکه در اعماق درون و ریشه وجودش، با حروف آتشین بر روی خاطرهای که با دشواری به او تعلق داشت و با خاطره اجدادش کاملاً درآمیخته و برتر از مرگ و کلمات بود، حک شده بود.

اما چگونه این نکته را به سرهنگ، به ستوان، و به دیگران توضیح دهد؟ همگی به او چشم دوخته بودند و انتظار داشتند که او سخن گوید و آنان را قانع کند - شاید که انتظار داشتند که او يك تکه گوشت بدنش را بکند و آنگاه اسمش که بر آن حک شده بود، پدیدار شود؟ - که او خود مارکوف است. پیشخدمت هم که يك بطری در دست گرفته، بی حرکت ایستاده بود و با بی صبری او را ورنده می کرد. آنگاه ستوان بود که سکوت را در هم شکست:

- سرکار سرهنگ، شهود هم اینجا هستند...

سرهنگ سخن او را برید و گفت:

- می دانم، می دانم؛ بسیار خوب! آنها را بیاورید. به نظر می آمد که مارکوف آسوده شده؛ و هرکس که گرد او بود، به نظر می رسید که خوشنود است، چون که می دید، زمان که يك لحظه باز ایستاده بود، دوباره به جریان خویش ادامه می دهد. ستوان اندکی بیشتر ابروان شگفت زده خود را بالا برد و به یکی از سربازان با سر اشاره کرد تا پی نخستین شاهد برود؛ پیشخدمت دوباره به شراب ریختن سرگرم شد. سرهنگ و همقطاران با حرارت به وراجی پرداختند؛ فندک ها به صدا درآمد؛ پیشخدمتی از در ته سالون وارد شد و يك نان شیرینی بزرگ آورد و مارکوف اندیشید که آن پشت آشپزخانه است که از آن به جای آشپزخانه سرداب استفاده می شود، زیرا بسیار به جا و مناسب بود که سرداب را به زندان و

ژان روسلو / ۱۳۳

اتاق شکنجه اختصاص دهند. او فقط به این نکته اندیشید
و دیگر هیچ، فکرش بی اندازه خسته بود و از کمک و
خدمت کردن به او سر باز می زد، هر چند که کاملاً آگاه
بود که آن لحظه قاطع و محتوم زندگی اش فرا رسیده
است.

بازجویی از شهود بسیار مختصر و کوتاه بود. نخست آقای مودویی، وارد شد و گفت که پنج سال می‌گذرد که مارکوف را می‌شناسد و بعضی تعمیرات جزئی را به او محول می‌کرده است.

سرهنگ:

— کی به شما گفت که او اسمش مارکوف است؟

آقای مودویی (مشوش و حیران):

— خوب... خودش، سرکار سرهنگ!

سرهنگ:

— هیچگاه سند و مدرکی به شما ارائه نداد که ثابت

کند او واقعاً مارکوف است؟

آقای مودویی (متفکر):

— نه سرکار سرهنگ.

سرهنگ:

— خوب. بنویسید، ستوان: «شاهد، مردی را که به

او معرفی کردند، پنج سال است که می‌شناسد، اما هیچ

دلیل و مدرکی ندارد که این مرد، چنانکه خودش ادعا

می‌کند، اسمش مارکوف است.» آقای مودویی، متشکرم...
چه گفتید؟

آقای مودویی:

— سرکار سرهنگ، می‌خواستم بگویم که مارکوف...
می‌خواهم بگویم: این مرد، قلم خودنویس‌هایی را که
به دستش سپرده بودم، پس نداده است؛ آیا امکان دارد
که...

سرهنگ:

— این مسأله کاملاً خارج از موضوع است! دادگاه‌های
عادی برای رسیدگی به این گونه مسایل وجود دارد.
زحمت را کم کنید، آقای مودویی. نفر بعد!
ستوان ورگانی کله بی‌مویش را بلند کرد. با انگشت
دسترچهٔ مخملی را که در آن سیا مداد چسپریان دادرسی را
ضبط می‌کرد کنار زد و اندکی شامپانی ریخت. سرهنگ
سیگاری آتش زد و روی سفره‌ای که پر از لکه‌های شراب
و سوس بود، ضرب گرفت. به نظر می‌رسید که آقای
مودویی می‌خواهد اعتراض کند و يك لحظه کوتاه سر
چهارگوش خود را بالا گرفت، اما سرباز بازویش را
گرفت و او را عقب کشید. پاهایش به هم می‌پیچید، خم
شد، عقب گرد کرد و پشت پرده قلابدوزی ناپدید شد.
دور میز، دوباره گفت و گو آغاز شد؛ صدای خنده
برخاست؛ اما، تقریباً بلافاصله آقاه فره پا به درون
گذاشت و دوباره سکوت برقرار شد.
صاحب‌کافه، با ناشیگری سلام داد؛ سرخ‌تراز همیشه

بود و صدای تنفسش شنیده می‌شد.

سرهنگ:

— به من گفته‌اند که خیلی وقت است که شما این مرد

را می‌شناسید؛ خواهش می‌کنم بگوئید اسمش چیست؟

آقای فره:

— مارکوف، سرکار سرهنگ، یاتارتوف، یا چیزی

شبيه به اینها. حتی...

کلنل (سیگارش را از گوشه لب بر می‌دارد و آرام به

جلو خم می‌شود)

— صبر کنید! رویهم رفته، شما حتی اسمی را که

او روی خودش گذاشته است، نمی‌دانید؟

آقای فره (نفس راحت می‌کشد و کاملاً گیج و حیران

است):

— من... اما... در هر صورت، سرکار سرهنگ، به

شما این را اطمینان می‌دهم که او خودش است!.

سرهنگ (ناراحت و منزجر):

— کی، او؟

آقای فره (دستهای درشت و چهارگوشش را به هم

می‌مالد و صدای سوهان بر می‌آورد):

— کارکوف... تارتوف... فکرش را بکنید: بیش از

پانزده سال است که من او را هر روز می‌بینم!

سرهنگ:

— پانزده سال! خوب، پیش از آن، هرگز او را ندیده

بودید؟

آقای فره:

— ... نه، سرکار سرهنگ!

سرهنگ:

— با پدر و مادر و نزدیکانش هرگز آشنا نشده‌اید؟
هرگز به دهکده‌ای که او می‌گوید در آنجا بدنیا آمده است،
پا نگذاشته‌اید؟

ستوان: آن دهکده اسمش چه بود؟

ورگانی:

— ژازلی، سرکار سرهنگ...

سرهنگ:

— هیچوقت به ژازلی نرفته‌اید. وانگهی (اونیشنند
می‌زند و سیگارش را توی پیاله شامپانی که نیمه پر است،
می‌اندازد و صدا می‌کند و در آن فرو می‌رود.) هیچکس
نمی‌تواند به ژازلی برود... چون دیگر ژازلی وجود
ندارد؛ نه، حتی روی نقشه جغرافی! آقای فره، خلاصه
کنیم: شما راجع به این مرد هیچ‌چیز نمی‌دانید و هیچ‌دلیل
و مدرکی ندارید که بتوانید بگوئید او يك شياد نیست.
آقای فره (با تعجب بسیار):

— يك شياد؟ آه، نه، سرکار سرهنگ: او يك پيرمرد

مهربان و شجاع و کاردان و کاری است!

سرهنگ (با خستگی و برودت):

— بس است! این موضوع به شما ارتباط ندارد.

ستوان، بنویسید: «پانزده سال است که شاهد، مردی را
که در برابرش نشسته است می‌شناسد، اما هیچگونه

اطلاعی درباره هویت او نمی‌تواند بدهد.»
— آقای فره، شما مرخصید.

آقای فره:

— بسیار خوب... بسیار خوب... سرکار سرهنگ...

اما...

سرهنگ (با عصبانیت شدید).

— به شما گفتم که گورتان را گم کنید!

دائرسی، بسیار دور از مارکوف، پشت یک پرده مه و غبار شگفت که چهره‌ها و صداها را تغییر می‌داد و سایه واقعیت و حقیقت را از آنها دور می‌کرد، همچنان ادامه می‌یافت. آیا در این مکالمات تند و شتابزده، سخن از او بود؟ آیا واقعاً در باز و بسته شدن این دهان تنگ که لوحه‌های قرمز احاطه‌اش کرده بود و هوای پراپرش را خشمگین، جرعه‌جرعه می‌بلعید، و در لرزه‌های رنج و عذاب که بر چهره شهود هنگامی که سرهنگ سخن می‌گفت، نقش می‌بست، آیا او احساس مسئولیت می‌کرد و خود را گناهکار می‌دانست؟ او با خونسردی خارج شدن آقای مودویی و بعد آقای فره را تماشا کرد، حتی یک لحظه هم نیندیشید که او می‌تواند در سؤال و جواب آنان دخالت کند و از سرهنگ تقاضا نماید که چند سؤال اضافی و تکمیلی مطرح کند و خودش هم از آنان سؤال کند و توضیح بخواهد و درخواست کند تا آنان چند خاطره‌ای از گوشه و کنار ذهن خود بیابند که وجود او را در دنیا اثبات کند. او گذاشت تا آنها بروند و، هنگامی که خود را در

برابر قضات تنها یافت، يك حالت عجیب آزادی و بی قیدی را حس کرد.

اکنون، سرهنگ می توانست از لورا بازجویی کند، يك لورای هاج و واج و حیران و ژولیده: این آخرین داستان فرعی و ناچیز دیگر چه اهمیت داشت؟ مارکوف آخرین کلمه این نمایش را می دانست: زین پس، هیچ چیز نمی توانست باعث شود که او خود را پیروز و موفق به شمار نیآورد. سرهنگ می گفت:

— بدین ترتیب، اظهاراتی را که قبلاً کرده اید، تأیید می نمائید: این مرد به شخصی که نامش مارکوف بود، و شما سابقاً معشوق او بوده اید، شباهت دارد، اما او مارکوف واقعی نیست؟
— پس اینطور!

لورا دستهایش را به هم مالید؛ رنگ از صورتش پرید، پیش بینی نکرده بود که هنگامی که در برابر دادگاه این شهادت دروغ را که به آن وادارش کرده بودند، بر زبان می آورد، مارکوف حضور دارد...

سرهنگ (با بی صبری):

— یالله، جواب بدهید! همینطور است؟

لورا (در حالی که آه می کشید):

— بله، کاملاً همینطور است.

سرهنگ (با سماجت):

— به بازپرسان گفته اید که آقای مارکوف بزرگتر

بود.

لورا:

— بله، او کمی بزرگتر بود...

مارکوف يك لحظه اندیشید که اعتراض کند و تذکر دهد که نه آقای فره و نه آقای مودویی، هیچیک در این نکته شك نکردند که او همان مردی است که سالیان پیش با او آشنا شده و تقریباً هر روز او را دیده‌اند اما خودداری کرد.

چه فایده داشت که در این محاکمه فرمایشی مسخره دخالت کند؟ به اتکای چه قانون و با چه امیدی؟

وانگهی، او دیگر نه خشمی حس می‌کرد و نه دلهره‌ای؛ هیچ‌چیز را، جز يك فرسودگی بی‌اندازه، میل به خوابیدن در سکوت که هر لحظه فزونی می‌یافت و آنزوا و سکون و آرامش قاطع مرگ را.

و همچنین، نسبت به این زنی که وادارش می‌کردند به او خیانت کند و او را به کشتن دهد، در خود احساس رحم و شفقت می‌کرد. لورای بیچاره! می‌خواست به جانب او برود، او را بنشانند، آرام با ضربه‌های آهسته مانند مچاله‌اش را بتکاند و خار و خاشاک از گیسوانش برگیرد و آن را مرتب کند و به او بگوید که می‌بخشدش...

اما چنین رفتاری خارج از موضوع بود: آنها در برابر يك دادگاه بودند، اینطور نیست؟ از این گذشته، حس می‌کرد که پاهایش بسیار سنگین شده است.

با این وجود، قلبش همچنان می‌زد؛ هیچگاه چنین خوب و مؤثر، آشکار زنده بود. آیا انسانها، گاهی به

ضربان قلبشان، گوش فرا می دهند؟
اما او، دیگر نه صدا داشت و نه قوت و توان... و
کی به او گوش می داد؟

باز هم نیشخند بود و سؤالات ابلهانه...
راستی، لورا دیگر آنجا نبود؛ مارکوف رفتن او را
ملتفت نشده بود. پس بازجویی پایان یافته بود؟ یالله،
مارکوف، آن لحظه فرا می رسید: بی زحمت، اندکی دقت
کن! خوب، گوش می کنم، سراپا گوش هستم، سرکار
سرهنگ!

سرهنگ از پشت دیواره پدیدار می شود، خطوط
گوشه دار چهره اش مشخص می گردد و هرکدام جای خود
را در صورت سرخ رنگش اشغال می کنند؛ سرهنگ پیاله اش
را می نوشد و سینه را صاف می کند؛ سرهنگ می خواهد
حرف بزند.

۷

آفتاب، نزدیک بود غروب کند، و به جنگل سیاهی که افق را می بست، در می آویخت: آفتاب يك بسته امعاء و احشاء بود که بر نوک چنگالی قرار گرفته باشد. به زودی باد خواهد وزید و آخرین گیسوان دود را که از مزارع برمی خیزد به جانب باختر خواهد راند؛ باد خودش را باز روی زمین می کشاند و حباب سبک سبز رنگش از دشتی به دشتی می رود و باز می گردد و با لرزشی خفیف دوباره دور می شود در آن دور، چند پرنده، با خطوط درشت، در انتظار جریان باد بی تابی می کنند تا آنان را با خود در دل شب فرو برد؛ آنان غوطه می خورند، بالا می روند، می چرند، آرام بالهایشان را به هم می کوبد، سقف ندارد؛ تیر اصلی و مرکزی در وسط جایی که خشمگین می کند، او به مارکوف می گوید:

— داخل شویم.

خرابه ای که در آستانه آن مارکوف بنا به عادت پاهایش را به هم می کوبد، سقف ندارد؛ تیر اصلی و مرکزی در وسط جایی که سابق سالن عمومی بوده شکسته

خرد شده است: يك اتاق وسیع سنگگ فرش است که امروز در هر گوشه و کنار آن گزنه روئیده و در بالای دیوارهای خراب، هنوز پرواز پرندگان در شامگاه دیده می‌شود. موروان با شتاب خرابه را بررسی می‌کند، يك در اسقاط را باز می‌کند و آنگاه آسوده خاطر می‌شود: در این دخمه تیرها هنوز سالم‌اند؛ مارکوف واو در آنجا از نظرها پنهان می‌شوند.

— خوب! منتظر چه هستی؟

مارکوف قدم به درون اتاق می‌گذارد، اتاق با پنجره‌ای که بی‌شک چهارچوبش را مدت زمانی پیش، چوپانان سوزانده‌اند، و رو به دشت بازمی‌شود روشن است؛ مردی، اغلب می‌بایست به اینجا آمده باشند تا از باران محفوظ بمانند یا غذایی مختصر بخورند و شاید هم معاشقه کنند. مارکوف و موروان روبروی هم در تاریک و روشن اتاق ایستاده‌اند؛ اگر مارکوف دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست پارچه ماهوت نیم تنه موروان را لمس کند و پوست لطیف او را نوازش دهد؛ و موروان هم اگر اندکی مشت راستش را که روی رولور منقبض شده بود و می‌لرزید، بلند می‌کرد، می‌توانست لوله‌ها را به شکم دشمنش بگذارد و دل و روده‌اش را بیرون بریزد. دشمنش را.

اما نه این و نه آن، هیچکدام تکان نمی‌خورند. موروان حرف و سخنی را که در راه آغاز کرده است، دنبال می‌کند و می‌گوید:

— ... وقتی که قطار کامیون‌ها به «روکل» رسید، پدرم هنوز زنده بود و شاید می‌توانستند نجاتش دهند. اما پزشك معدن دلش نخواست که به او بپردازد. گفته بود: «او پیر است و هنگام مرگش فرا رسیده است!»

مارکوف می‌خواست بپرسد: «هنگام مرگ، هیچ‌گاه مشخص و معین می‌شود و فرا می‌رسد؟ و بعد بیفزاید: «در سراسر زندگی‌ام فقط در انتظار این بوده‌ام که اشاره‌ای به من بشود و به من اعلام کنند که من زندگی را آغاز کرده‌ام...» و بالاخره بگوید: «بی‌شك دلنشین و خوش‌آیند است که کسی درباره مرگ سخن اما به نظرش می‌رسد که این تفکرات جابجا می‌شوند و او به این سؤال بگوید، چون که هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که به ما بگوید که کجائیم...» اکتفا می‌کند:

— شما پدرتان را دوست می‌داشتید، نیست؟

موروان زیر لب می‌گوید:

— همه مردم همیشه پدرشان را دوست دارند.

لحن سخنش تغییر می‌کند و می‌افزاید:

— اما، مردم همیشه به این نکته آگاه نیستند. حتی

گمان می‌کردم که گاهی از او نفرت دارم و بیزارم...

رولور توی مشتش به شدت می‌لرزد.

موروان توی چشمان مارکوف خیره می‌شود و دوباره

رشته سخن را به دست می‌گیرد:

— این نکته را با جرئت و شهامت می‌توانم به تو

بگویم؛ چون که چند لحظه دیگر می‌میری؛ وقتی که به من

گفتند که او را به معادن نمک می فرستند، من آسوده خاطر شدم و هیچ اقدامی نکردم که او را از این کار معاف دارند. و حالا...

– و حالا؟

موروان جواب نمی دهد، اما دستش می افتد و نگاهش را برمی گرداند. قاعده آفتاب می بایست پشت خرابه، بنسیار پائین رفته باشد. در چهار گوش كوچك پنجره، ناچیزترین برجستگی های دشت، رنگ و رونق خاص به خود می گیرد؛ غبار سبکی از خاک بر می خیزد و روشنایی نافذ بیهوده می کوشد که از آن بگذرد؛ در آن دور، توی پیلاق يك جام شیشه می درخشد و سگی پارس می کند. آنچه را که می بیند و آنچه را که می شنوند، همین است و بس، اما تصور بقیه اش آسان است: حیوانات سر به زیر که پسر بچه با دشنام های دوستانه به اصطبل می راند، سطل ها و ظرف هایی که مادر نزدیک آب انبار می شوید و در هوای لطیف شامگاه برق می زند، پدر که چارقش را در آستانه در می تکاند و دستهایش را به طرف شعله آتش دراز می کند و در انتهای میز می نشیند و خاموش و دل زنده به بریدن نان و ریختن شراب می پردازد...

در این ساعت، چراغك شمایل، در آن جا، به نظر می رسد که ناگهان در تاريك و روشن جان گرفت و تمام چشمها با حق شناسی و سپاسگزاری به آن متوجه می شد: در ژازلی و در تمام دنیا، يك روز پایان می یافت و دیگر روز، فردا، زاییده می شد... مارکوف تکرار می کند:

— و حالا؟

موروان با لحنی بدون آهنگ جواب می‌دهد:
— و حالا، می‌دانم که من يك جانی‌ام، شقی‌ترین
جانی‌ها... .

او آه می‌کشد، چشمانش توی دشت گم می‌شود و
چانه‌اش می‌لرزد؛ حالا رولور مانند يك بازیچه مسخره در
انتهای بازوانش آویزان است.

مارکوف آرام، می‌گوید:

— و با این وجود، مرا می‌کشید!

مرد جوان از جا می‌پرد، نیم رخش درهم و سغت
می‌شود و با نومییدی می‌پرسد:

— کاری دیگر می‌توانم بکنم؟ مگر وظیفه‌ام حکم
نمی‌کند؟

واقعاً می‌شود گفت که موروان در انتظار جواب او
بود و مارکوف قدرت داشت که سرنوشت خود و جلادش را
تعیین کند... . اما نیروی مقاومت ناپذیری بر وجود
مارکوف سنگینی می‌کند و او را باز می‌دارد تا هیچ حرکت
و اشاره‌ای که شاید امکان داشت که این بازی پوچ و
بی‌هوده سرنوشت را جابجا کند، از او سر نزنند؛ باینکه
نظام هستی تکوین یابد.

در تاریکی غلیظی که اکنون اتاق را می‌انباشت، نوله
رولور به جانب مارکوف بلند می‌شود و مارکوف بی‌ترس
و وحشت به آن می‌نگرد؛ این يك آلت پوچ و مهمل، يك
تکه ناچیز از این جهان پوچ و مهمل، بیش نیست. آن

آخرین پرتو، آخرین لطف و مرحمت روشنایی روز نبود،
حتی آن را هم نمی بینند!

باید که نظام هستی تکوین یابد؛ آن، بی شتاب و خشم
و غیظ تکوین یافت، در همان لحظه مقدر که جام شیشه،
در آنجا، به خاموشی گرائید و به پرندگان شتابزده
فهمانید که برای آنان آن لحظه هنوز فرا نرسیده است که
هنگام شب به پرواز درآیند تا با آواز بلند، دلهره و ترس
را در قلوب انسانها بیدار نگاهدارند. اکنون رولور
می تواند به صدا درآید و به يك چشم بهم زدن دریچه های
خون را بازکند؛ پرندگانی که پشت شاخ و برگ های
شامگاه ناپدید می شدند. هرگز صدای آن را نشیندند و
هنگامی که موروان نیم تنه اش را مرتب می کند و از ویرانه
قدم بیرون می گذارد، آسمان خلوت و خالی خاطرش را
آسوده می دارد.

پایان

